

روایتی از آنچه در هولوکاست گذشت

بِ قلمِ الی ویزل | برگردان فادی سارا متقی



شب

روایتی از آنچه در هولوکاست گذشت

نوشته‌ی الی ویزل

برگردانِ سارا متقی

به شب‌گرفتگان گوشه گوشهٔ عالم

دمی که بیداد دیده‌ای

بی‌یاورست،

شب است!

گیرم که خورشید

در آسمان عشوه‌گری کند؛

آن دم درون سینۀ او

چه می‌سوزد؟!

سارا متقی

دیباجهٔ برگرداننده

از هنگام نگارش این دیباجه، قریب به هشتاد سال از مجموع حوادث جانکاه و مهیبی که «هولوکاست» خوانده می‌شود، می‌گذرد و در خلال این سالیان، پیشامدهای دهشتناک دگرگون و بسیاری، اذهان هشیار و بیدار جهانیان را به خود مشغول داشته است، فارغ از این که بیندیشیم بنی بشر در اطراف و اکناف عالم، در خاموشی آتش این پیشامدها توفیق یافته‌اند یا نه و مقدم بر این پرسش، آیا در این صدد برآمده‌اند یا نه یا چه بسا هیزم در این آتش افکنده‌اند! باری، موضوع هولوکاست کماکان از محبوبیت مطالعاتی و پژوهشی بالایی برخوردارست، چنان که پرشماری آثار تولیدی در این زمینه، خود می‌تواند به پریشان-فکری مخاطب بینجامد و تشخیص امر واقع از قصورها و غلوه‌ها را دشوارتر کند. این در حالی‌ست که یهودیان به مثابهٔ پرشمارترین گروه قربانیان هولوکاست و اصحاب اصلی این حافظهٔ جمعی، خود گروه کوچک و پراکنده‌ای در جهان بودند که تنها مورد تنفر نازی‌ها نبودند، به مرور زمان بسیاری از بازماندگان‌شان از این واقعه نیز درگذشتند و باب ورود به خیل یهودیان و در پی آن، اشتراک این حافظه، چون دریچهٔ پیوست به جرگهٔ مسلمانان و مسیحیان، بر همگان گشوده نیست؛ چه درهم-آمیختگی مفاهیم قومیت، ملیت و دیانت در اندیشهٔ یهود چنین سبب می‌شود. افزون بر این‌ها، همواره افرادی در صف منکران هولوکاست نیز بوده‌اند و شگفت آن که امروزه، واژهٔ هولوکاست چنان در پیوند با تاریخ و هویت یهودیان قرار گرفته است که گویی نه این واژه پیش از این، معنای دیگری داشته است و نه یهودیان تنها قربانیان جنایات رژیم نازی نبوده‌اند!

بدیهی‌ست که عوامل متعددی در این زمینه دخیل بوده‌اند که می‌توان ریشهٔ همهٔ آن عوامل را در حفظ حافظهٔ جمعی هولوکاست توسط یهودیان جست، حافظه‌ای که بیان آنچه گذشت توسط سهیمان در آن، در قالب آفرینش آثار گونه‌گونی چون خاطره‌نگاشت، داستان، شعر، فیلم‌نامه، نمایش‌نامه و... مکتوبات حائز بررسی آن را تشکیل می‌دهد. از دیگر سو، عیان است که هر آن شهادتی که توسط کسی انجام پذیرد که خود به شخصه آن واقعهٔ حافظه گشته را زیسته است؛ از اعتبار برتری برخوردار است و هرچه آن شاهد، صاحب صدای بالاتری باشد و در هنر روایتگری و اصول جذب مخاطب توانمندتر؛ گسترهٔ اثرگذاری شهادتش نیز وسیع‌تر خواهد شد.

بنا به آنچه گفته شد و آنچه گفته نشده، هویداست، مطالعهٔ هر چند اجمالی هولوکاست، در دایرهٔ داستانی‌های عمومی اهل خرد و هشیار، ضروری می‌نماید. از یک سو، محض مطالعهٔ موضوعی، ارجح آن است که خوانندگان از شاخص‌ترین آثار آن حوزه، کار خویش را آغاز کنند و از دیگر سو، لزوماً همهٔ مخاطبان یک موضوع، نیت پژوهش در آن زمینه را در سر نمی‌پروراندند و مخاطب عام آن حوزه‌اند که خوانش چندین و چند اثر در آن باب، ضرورت‌شان نیست. بر این اساس، اگر قرار بر این باشد که هر فرد، تنها یک اثر در حوزهٔ هولوکاست بخواند؛ سبب چنانکه چرایی‌اش بیان خواهد شد، می‌تواند همان یک اثر باشد.

ثب، به مثابه اثری کلاسیک در حوزه هولوکاست، یکی از سرآمدترین و چه بسا سرآمدترین ادبیات روایی این گستره و شهادتی مستقیم است که توسط الی ویزل (۲۰۱۶-۱۹۲۸)، بازمانده شهیر و نویسنده و سخن‌ور پرکار هولوکاست نگاشته شده است؛ آن گاه که نوجوانی بیش نبود و تجربه نگارش کتابی را نیز نداشت. با این همه، اقبال چنان با کوشش، ذکاوت و هنرمندی‌اش قرین بود که این اثر، امروزه به بیش از سی زبان برگردانده شده است، به منزله بخشی از برنامه آموزشی در مراکز آکادمیک ایالات متحده و نقاطی دیگر مطالعه می‌شود و سطرهای آن، چون بیت‌ها و سطرهای اشعار سرآمد فارسی، در بستر اینترنت قابل جست‌وجوست.

گرچه ویزل، استاد دانشگاه بوستون، صاحب بیش از شصت تألیف، برنده جوایز مهمی چون مدال طلای کنگره آمریکا (۱۹۸۵)، جایزه صلح نوبل (۱۹۸۶) و مدال آزادی رئیس جمهوری آمریکا (۱۹۹۲)، بانی بنیاد الی ویزل برای انسانیت (۱۹۸۶)، از مسبان تأسیس موزه هولوکاست در واشنگتن دی‌سی، رئیس کمیسیون ریاست جمهوری آمریکا در امور هولوکاست (۱۹۸۶-۱۹۷۸) و رهبر انجمن هولوکاست در واشنگتن (۱۹۸۶-۱۹۷۸) بوده است و جایزه‌های سالانه به نام او در موزه یادبود هولوکاست ایالات متحده در نظر گرفته شده است؛ اما هیچ یک از این موارد که ده‌ها مورد دیگر نیز بر آن قابل افزودن است؛ نمی‌توانند از ظرافت‌های روایی ثب در فراگیری این اثر، مهم‌تر باشند. ویزل، خود نیز در دیباچه‌اش بر این کتاب، مدعی‌ست که مخاطبان‌ش بی فهم ثب که اثر نخست اوست، قادر به درک دیگر آثار او نخواهند بود که او هر چه شده است، پس از ثب شده است.

ویزل، این کتاب را به تشویق نویسنده شهیر فرانسوی، فرانسوا موریاک نگاشته، در آغاز نسخه دست‌نویس آن را در ۸۶۲ برگ تدارک دیده و سپس ۲۴۵ برگ از آن را در سال ۱۹۵۶ به زبان ییدیش و با عنوان *Un di velt hot geshvign* (و جهان خاموش ماند) منتشر نموده است. باری، برگردان فرانسوی و انگلیسی خویش را بیش‌تر فشرده است، چنان که در سال ۱۹۵۸، برگردانی ۱۷۸ برگ و فرانسوی از این اثر با عنوان *La Nuit* و در سال ۱۹۶۰، برگردانی ۱۱۶ برگ و انگلیسی با نام *Night* ارائه کرده است. نسخه‌ای که در این برگردان فارسی مورد استفاده قرار گرفته؛ برگردان نهایی این اثر به زبان انگلیسی‌ست که در سال ۲۰۰۶ توسط همسر ویزل، ماریون انجام شده است.

حجم نهایی کم، طرح دمامد وقایعی مهیب و حزن‌آلود توسط شخص شاهد، نوجوانی شاهد و خرداحوالی او در میانه سال‌های وقوع حوادث، صداقت نگارنده تا سرحد بیان خلل‌پذیری خداباوری و نوع‌دوستی‌اش، ارائه‌نمایی کلی از روزگاران پیشاگتو، گتو، اردوگاه، راه‌پیمایی مرگ و آزادی و اشاره به جزئیاتی چون خالکوبی در آشویتس، فعالیت کاپوها و زوندركماندوها، مهم‌ترین عوامل توفیق ثب را تشکیل می‌دهند، به گونه‌ای که گرچه ویزل در هنگام نگارش و انتشار این نخستین اثرش، صاحب‌نام نبود اما هرچه میزان توفیق ثب فزونی یافت، او نیز بیش‌تر دیده شد و بدیهی می‌نماید که بلندآوازه گشتن دمامد او به فزونی دمامد توفیق اثر او نیز انجامیده است، توفیقی جاری که حتی پس از مرگ او نیز زنده است و زنده خواهد ماند؛ چه این است خصلت آثار ادبی بزرگ، خاصه آن که سند جنایاتی نیز باشند. باری، چنین به نظر می‌رسد که نقش کم‌حجمی اثر را نباید خرد انگاشت، چه این عامل، خود موجب رغبت بیش‌تر خوانندگان و در نتیجه فزونی شمارشان می‌گردد و به راستی آیا همه آنان که سنگ کتب دینی را بر سینه می‌کوبند یا همه آنان که فخر آثار کلاسیک ادبی و فلسفی را می‌فروشند (که غالباً نیز

حجیمند؛ این آثار را دقیق و کامل خوانده‌اند؟! از این رو، شایسته است که کم‌گویی و در عین حال محزون و سنجیده‌گویی ویزل در این کتاب، مورد توجه اصحاب قلم، خاصه دارندگان سودای سندآوری، حافظه‌سازی و فراگیری قرار بگیرد.

هرآنچه در خصوص شب، دانستی‌ست را ویزل خود در دیباچه و روایتش بیان کرده است و تنها طرح دو نکته (اگرچه عیان می‌نماید) حائز تأکید است: نخست این که پانوشتها، افزوده برگردانده‌اند و دیگر این که برگرداننده، خود شب‌چشیده‌ای‌ست شاعر که در حین بارها خوانش و سپس برگردان شب، ابیاتی را با خود نجوا می‌کرد که سرانجام بر آن شد که در راستای مفاهیم هر بخش این کتاب، زبده‌ترین آن ابیات را در ابتدای هر یک از بخش‌های هشتگانه شب بگنجاند و مخاطبان را با حافظه ادبی خویش همراه گرداند. باشد که شب، همواره یادآور مجال آسودن باشد در تمام زمین!

سارا متقی

آذر ۱۴۰۲

دیباچه نگارنده

اگر قرار بر این بود که در سراسر دوران زندگانی‌ام، تنها یک کتاب بنگارم؛ این کتاب، همان یک کتاب بود. همه نوشته‌هایم پس از شب، از جمله آثاری با مضامین حسیدی^۱، تلمودی^۲ و کتاب مقدسی، به سان ماندگاری گذشته در حال، عمیقاً از مهر و نشان شب برخوردارند و اگر کسی این نخستین اثرم را نخوانده باشد؛ توانایی درک آن‌ها را نخواهد داشت.

چرا این کتاب را نگاشتم؟

برای دیوانه نشدن یا به وارونه، برای دیوانه شدن به منظور درک ماهیت دیوانگی و جنون بی‌کران و دهشتناکی که در تاریخ و در وجدان بشری به خروش آمده بود؟ آیا این کتاب، بر جای نهادن میراثی از واژگان و خاطرات بود تا در جلوگیری از تکرار تاریخ مددی باشد؟ یا نگارش آن، تنها جهت حفظ پیشینه‌ای از مصیبتی بود که من به منزله یک نوجوان در دوره‌ای متحمل آن شدم که اطلاعات فرد از مرگ و شرارت باید محدود به آنچه باشد که فرد در ادبیات می‌کاود؟

هستند کسانی که برآند که من زنده‌ام تا این متن را به قلم بیاورم. من اطمینان ندارم. من نمی‌دانم چگونه نجات یافتم. من ضعیف و کم‌رو بودم و برای رهایی‌ام هیچ کاری انجام ندادم. یک معجزه؟ به طور حتم نه! اگر فلک می‌خواست یا می‌توانست برایم معجزه‌ای کند؛ چرا برای دیگرانی که از من سزاوارترند، معجزه‌ای نکرد؟ زنده ماندنم، خوش اقبالی‌ای بیش نبود. باری، با زنده ماندنم، نیازمند معنابخشی به بقایم بودم. آیا این معنابخشی، برای پاسداری از آن مفهومی بود که به منزله تجربه‌ای درک‌ناشدنی بر کاغذ نشاندم؟

^۱ یهودیت حسیدی (Hasidic Judaism): یک جنبش یهودی احیای معنوی و ارتدوکسی با سویه‌های عرفانی‌ست که در سده هجدهم در اروپای شرقی پدید آمد و مورد استقبال عامه یهودیان نیز قرار گرفت. خاخام اسرائیل بن الیعزر (Isreal ben Eliezer) به عنوان بنیانگذار این جنبش شناخته می‌شود. یهودیان حسیدی، تحت هدایت رهبری کاریزماتیک به نام ربی (Rebbe) قرار می‌گیرند و پوششی متمایز نیز دارند: روپوشی مشکی و پیراهنی سفید برای مردان و جامه‌ای آستین بلند و یقه بلند برای زنان. باری، با وقوع هولوکاست بر پیکره حسیدیسم ضربه وارد شد و امروزه فرقه‌هایی حسیدی در اسرائیل و آمریکا یافت می‌شود که غالباً همچنان به زبان ییدیش سخن می‌گویند.

^۲ تلمود: تورات شفاهی، حاصل کوشش علمای یهودی که دارای دو بخش میشنا (تکمیل‌یافته در حوالی سال ۲۰۰م) و گمارا (تفسیر میشنا/ تکمیل‌یافته در سال ۵۰۰م) است و در مجموع ۶۳ رساله را در برمی‌گیرد.

با نگاهی به گذشته، باید اعتراف کنم که نمی‌دانم یا دیگر نمی‌دانم که درصدد بودم با این واژگانم به چه دست یابم. تنها می‌دانم که بی این سند، زندگی‌ام به مثابه یک نویسنده _ یا دورهٔ زیستم _ آنچه هست، نمی‌شد! شاهدهی که معتقد است تعهدی اخلاقی دارد که با تلاش، مانع از این شود که دشمن با رخصتیایی از محو جنایات از حافظهٔ بشری، لذت کسب کند.

امروزه، به لطف اسناد نوکشف‌شده، شواهد گواه آن است که نازی‌ها در روزهای نخست به قدرت رسیدنشان در آلمان، درصدد تدارک جامعه‌ای بودند که در آن هیچ فضایی برای یهودیان وجود نداشته باشد. با وجود این، آنان در اواخر دورهٔ تسلطشان، با دگرگونی هدفشان، بر آن شدند که جهانی ویرانه بر جای بگذارند، چنان که گویی یهودیان هرگز در آن نزیسته‌اند. بدین خاطر است که آیزانتس گروپن^۳ در هر جایی در روسیه، اوکراین و لیتوانی با چرخاندن مسلسل‌هایشان به روی بیش از یک میلیون یهودی مرد، زن و کودک و افکندنشان در گورهای دسته‌جمعی که تنها لحظاتی پیش توسط خودشان حفر شده بود؛ راه حل نهایی^۴ را در پیش گرفتند. پس از آن، یگان‌های ویژه، اجساد را از خاک درآوردند و آنان را سوزاندند. از این رو، برای نخستین بار در تاریخ، یهودیان نه تنها دو مرتبه کشته شدند، بلکه از خاکسپاریشان در گورستان نیز خودداری شد.

عیان است که جنگی که هیتلر و هم‌یارانش به راه انداختند؛ به جنگی علیه مردان، زنان و کودکان یهودی محدود نمی‌شد و نبردی علیه دین یهود، فرهنگ یهود، سنت یهود و بنابراین حافظهٔ یهود بود.

با اطمینان از داوری این دوره از تاریخ در روزگاران آتی؛ می‌دانستم که باید شهادت بدهم. این را نیز می‌دانستم که با وجود دربرداشتن گفتنی‌های بسیار؛ برای سخن گفتن با آنان، حرفی نداشتم. با اطلاع رنج‌آوری از محدودیت‌هایم، درمانده نگریستم که زبان، خود به مانعی بدل گردید و ضرورت اختراع زبانی جدید روشن شد، اما چگونه می‌توان واژگانی را که مورد تجاوز خصم قرار گرفتند و منحرف شدند را بازساخت و دگرگونشان کرد؟ گرسنگی _ تشنگی _ ترس _ اعزام _ گزینش _ آتش _ کوره: همهٔ این واژگان، دارای معانی ذاتی خویشند اما در آن هنگام، معانی دیگری داشتند. با نگارش به زبان مادری‌ام (در آستانهٔ موقعیت رو به زوالش) در هر جمله می‌ماندم و مکرر از نو آغاز می‌کردم. افعال دیگر، تصاویر دیگر و گریه‌های خاموش دیگر را به خاطر می‌آوردم. این همچنان صحیح نبود. اما دقیقاً چه بود؟ آنچه از بیم به یغما رفتن و بی‌حرمتی، گریزان بود و تیره‌پوش. تمام آنچه فرهنگ واژگان ارائه می‌داد، حقیر، پریده‌رنگ و بی‌روح به نظر می‌رسید. آیا راهی برای وصف واپسین سفر در واکن‌های مهر و موم‌شدهٔ احشام، واپسین سفر به سوی مقصدی نامعلوم وجود داشت؟ یا کشف جهانی سرد و جنون‌بار که در آن غیرانسانی بودن، انسانی بود؛ جایی که مردان مرتب و تحصیل‌کرده، یونیفرم‌پوش برای کشتار می‌آمدند و کودکان بی‌گناه و پیران فرسوده و درمانده برای کشتار؟ یا تفکیک‌های بی‌شمار در شبی آتشین، از هم‌گسیختگی خانواده‌ها و کل جوامع؟

^۳ Einsatz-gruppen: جوخه‌های مرگ سیار و شبه‌نظامی اس‌اس که در جریان جنگ جهانی دوم، در اروپای تحت اشغال نازی‌ها، مسئول کشتار جمعی بودند و بیش از همه به سبب نقششان در عملیات تیراندازی دسته‌جمعی در خاک شوروی شناخته می‌شوند.

^۴ The Final Solution: طرح آلمان نازی برای نسل‌کشی نظامند یهودیان که پایانی بر سیاست‌های پیشین چون تشویق یا واداشتن یهودیان به مهاجرت بود و گام نهایی هولوکاست دانسته می‌شود. اگرچه پیش از این گام نیز یهودیان بسیاری کشته شدند؛ اما در این مرحله که از ۱۹۴۱ تا پایان جنگ جهانی دوم را دربرمی‌گیرد، اقدامات ضدیهودی آلمان نازی به اوج خود رسیدند. در این طرح، کشتار ۱۱ میلیون یهودی در نظر گرفته شده بود.

یا ناپدید شدن باورناپذیر دخترکی یهودی، زیبا، خوش‌کردار، طلایی‌مو و غمین‌لبخند که همراه با مادرش در همان شب ورودشان به قتل رسیدند؟ بیان آن‌ها بی‌قلبی شکسته و ارتعاشی ابدی چگونه ممکن بود؟

شهادت‌دهنده همان‌گونه که اکنون می‌داند، آن دم نیز از ژرفای وجودش می‌دانست که شهادت او دریافت نخواهد شد. باری، این مسئله، در پیوند با رویدادی‌ست که در تاریک‌ترین منطقه بشری ریشه دارد. تنها کسانی که آشویتس^۵ را تجربه کردند، می‌دانند که چه بود و دیگران هرگز نخواهند دانست.

اما حداقل دریافت آنان چه خواهد بود؟

آیا مردان و زنانی که یاری‌رسانی به ضعیفان، شفای بیماران، حفاظت از خردسالان و احترام به خرد بزرگسالان را بدیهی می‌انگارند؛ قادرند دریابند که در آن جا چه پیش آمد؟ آنان چگونه می‌توانند دریابند که در آن جهان نفرین‌بار، اربابان، ضعیفان را می‌آزردند و جان کودکان، بیماران و پیران را می‌گرفتند؟

با این حال، با زیست‌چنین تجربه‌ای، فرد نمی‌تواند خاموش بماند و مهم نیست سخن گفتن، اگر نگوییم ناممکن، چقدر دشوار است. از این رو، من با اطلاع کامل از این که هر یک از زمین‌های خاکسترشده در بیرکنائو^۶، وزن بیش‌تری از همه شهادت‌ها در این خصوص دارند؛ استقامت ورزیدم و به سکوتی که واژگان را دربرمی‌گیرد و فراتر می‌رود، اعتماد کردم، چه با وجود تمام تقلایم برای بیان روشن ناگفتنی‌ها، این بیان، کماکان صحیح نیست.

آیا بدین خاطر است که دست‌نوشته‌ام (نگارش‌شده به زبان ییدیش با عنوان "و جهان خاموش ماند")^۷ و برگردان‌شده به زبان فرانسوی و سپس زبان انگلیسی) با وجود تلاش‌های خستگی‌ناپذیر بزرگ‌نویسنده کاتولیک فرانسه و برگزیده نوبل، فرانسوا موریاک^۸، توسط ناشران بزرگ فرانسوی و آمریکایی پذیرفته نشد؟ پس از ماه‌ها و ماه‌ها دیدارهای شخصی، نامه‌ها و تماس‌های تلفنی، سرانجام او در چاپ آن توفیق یافت.

^۵ Auschwitz : مجموعه‌ای واقع در لهستان تحت اشغال نازی، شامل اردوگاه آشویتس^۱، آشویتس^۲-بیرکنائو و آشویتس^۳-مونوویتس و ده‌ها اردوگاه فرعی دیگر که افزون بر اردوگاه‌های کار اجباری، اتاق گازهای بزرگ و کوره‌های لاشه‌سوزی را نیز دربرمی‌گرفت. آشویتس از بدنام‌ترین اردوگاه‌های نازی‌ست، چنان که تنها شمار قربانیان یهودی آن به قریب به یک میلیون نفر می‌رسد. این اردوگاه سرانجام، در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۵ توسط ارتش سرخ آزاد گردید. از سال ۲۰۰۵ تاریخ آزادسازی آشویتس، به عنوان روز جهانی یادبود هولوکاست پاس داشته می‌شود. فرمانده این اردوگاه، رودلف هوس (Rudolf Höss) نیز پس از پایان جنگ به اعدام محکوم شد و حکم او در آوریل ۱۹۴۷ در آشویتس اجرا گردید.

^۶ Birkenau : اصلی‌ترین اردوگاه کار اجباری و کشتار جمعی آلمان نازی در میانه سال‌های ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴، واقع در مجموعه آشویتس که جهت پیشبرد سیاست راه حل نهایی ایجاد گشت.

^۷ And The World Remained Silent

^۸ François Mauriac

باری، من تقطیع‌های بسیاری انجام دادم. نسخه اصلی نگارش شده به زبان ییدیش، همچنان بلند بود. ژروم دومینویت^۹، نسخه فرانسوی را ویرایش کرد و فشرده. از آن رو که من بیم بیش‌گویی داشتم؛ تصمیمش را پذیرفتم. مفاد روایت، به تنهایی مهم است. من از بیش‌گویی، بیش از کم‌گویی در بیم و هراس بودم.

برای نمونه: در نسخه ییدیش‌نگاشته، روایت با این تفکرات بدبینانه آغاز می‌شد:

در آغاز، ایمان بود – که کودکانه است/اعتماد – که بیهوده است و خیال باطل – که خطرناک است.

ما به خداوند باور آوردیم، به بشر اعتماد کردیم و با این توهم زیستیم که به هر یک از ما بارقه‌ای مقدس از شعله شیخینا^{۱۰} سپرده شده بود که هر یک از ما دارای دیدگان و روحی بازتاب‌دهنده تصویر الهی‌ست.

این بود ریشه، اگر نگوییم دلیل تمام مصائبمان.

دیگر قطعات متن اصلی نگارش‌شده به زبان ییدیش، بیش‌تر حاوی مطالبی در خصوص درگذشت پدرم بود و آزادی. چرا آن بخش‌ها را در این برگردان نگنجاندم؟ چه آن‌ها بسیار شخصی و خصوصی‌اند و شاید لازم است میان خطوط برجای بمانند. با این حال...

من آن شب را، آن مهیب‌ترین شب زندگی‌ام را به یاد می‌آورم:

«...الیعذر، پسر، بیا این جا... می‌خواهم چیزی به تو بگویم... تنها به تو... بیا و تنهاییم نگذار... الیعذر...»

من صدایش را شنیدم، معنای سخنانش و بعد حزن‌آلود زمان را دریافتم، اما از جای خویش برنخاستم. واپسین خواسته او، این بود که در لحظات جان‌سپاری‌اش، در آن دم که روح از تن آزاده‌اش می‌گسست؛ مرا در کنار خویش بدارد؛ اما من رخصت دستیابی به خواسته‌اش را فراهم نکردم. هراسان بودم... هراسان از ضربات. بدین خاطر، من در برابر فریادهایش ناشنوا ماندم. عوض فدا کردن زندگی نگویند بختم و شتافتن به سوی او، گرفتن دستانش، تسکین دادنش، اثبات این که او طرد شده است، که من کنارش هستم، که مصیبتش را درک می‌کنم، عوض همه این‌ها، من بر پشت خوابیده ماندم و از خدا خواستم پدرم را

^۹ Jerom de Minut

^{۱۰} Shekhinah: واژه‌ای مؤنث به معنای سکنی گزیدن که در یهودیت به حضور خدا اشاره دارد و در مواردی به صورت آتش به تصویر کشیده می‌شود که معادل واژه عربی سکینه در اسلام است.

از خواندن نامم باز بدارد... از گریستن باز بدارد. بسیار هراسان بودم که مبادا مورد غضب اس اس^{۱۱} واقع شوم. در واقع، پدرم دیگر هشیار نبود. صدای جان آزار و حزن آلودش سکوت را می‌درید و هیچ کس را جز من نمی‌خواند.

«خب؟» افسر اس اس که سخت برآشفته بود، بر سر پدرم می‌کوفت: «آرام بگیر، پیرمرد! آرام بگیر!»

دریافتم که پدرم دیگر ضربات باتوم را احساس نمی‌کند. باری، واکنشی نشان ندادم. رخصت دادم افسر اس اس بر او بکوبد، او را در چنگال مرگ تنها گذاشتم و بدتر آن که از او بابت غوغا به پا کردن، گریستن و برانگیختن خشم افسر اس اس، خشمگین بودم.

«اليعذر! اليعذر! بيا، تنهائيم نگذار...»

صدای او از فاصله بسیار دور، از فاصله بسیار نزدیک به من می‌رسید اما من بر نمی‌خاستم.

هرگز خود را نخواهم بخشید. هرگز جهان را نخواهم بخشید که مرا به دیوار کشاند، بیگانه‌ام گرداند و پست‌ترین و بدوی‌ترین غرایز را در من بیدار کرد. واپسین واژه او، نام من بود، یک فراخوان و من پاسخی نداده بودم.

در نسخه نگارش شده به بیدیش، روایت با تعمقی غم‌افزا در زمان حال پایان می‌پذیرد و نه با تصویری در آینه:

و اکنون، کمتر از ده سال پس از بوخنوالد^{۱۲} دریافتم که جهان به سرعت از یاد می‌برد. امروز، آلمان کشوری مستقل است. ارتش آلمان احیا شده است. ایلزه کخ^{۱۳}، عفرتیه سادیست بدآوازه بوخنوالد، مجال کودک‌داری و زیست شادمانه یافت حتی پس از... جنایتکاران جنگ در خیابان‌های هامبورگ و مونیخ پرسه می‌زنند. چنین به نظر می‌آید که گذشته محو شده و به نسیان سپرده شده است.

^{۱۱} شوتزاشتافل (Schutzstaffel)، به اختصار SS، یکی از سازمان‌های شبه نظامی تحت نظارت حزب نازی بود که در ابتدا جهت محافظت شخصی از هیتلر خدمت می‌کرد، اما به تدریج بر گستره فعالیتش افزوده شد و در نهایت تحت هدایت هیملر از از تشکیلاتی کوچک به سازمان امنیتی قدرتمند و مخوفی در سیستم نازی تبدیل گردید. این سازمان، پس از جنگ به عنوان سازمانی جنایتکار شناخته شد.

^{۱۲} Buchenwald: از نخستین و بزرگ‌ترین اردوگاه‌های کار اجباری نازی در حوالی وایمار بود که تأسیس آن به روزگار پیشاجنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۷ باز می‌گردد و گروه‌های متنوعی چون یهودیان، زندانیان سیاسی، شاهدان یهوه، بیماران روانی، معلولان جسمی، هم‌جنس‌گرایان، کولی‌ها، اسیران جنگی، فراریان نظامی آلمانی و... در آن مورد آزار و شکنجه قرار گرفتند. در این اردوگاه نیز به مرور کوره‌های لاشه‌سوزی ساخته شد و از مجموع حداقل ۲۵۰۰۰۰ هزار زندانی آن، بیش از ۵۶۰۰۰ هزار نفرشان در بوخنوالد جان خود را از دست دادند. این اردوگاه سرانجام در آوریل ۱۹۴۵ با ورود نیروهای آمریکایی آزاد شد.

^{۱۳} Ilse Koch: همسر کارل اتو کخ (Karl Otto Koch)، فرمانده اردوگاه بوخنوالد که به سبب رفتارهای ظالمانه‌اش با عناوینی چون جادوگر بوخنوالد، ماده‌سگ بوخنوالد، زن قاتل اردوگاه کار اجباری و... شناخته می‌شود. الیزه کخ پس از جنگ به حبس ابد محکوم شد و سرانجام در زندان زنان آیشاخ (Aichach) در سال ۱۹۶۷ دست به خودکشی زد.

امروزه، یهودستیزانی در آلمان، فرانسه و حتی در ایالات متحده آمریکا هستند که به جهان می‌گویند «داستان» شش میلیون یهودی کشته‌شده، چیزی جز یک فریب نیست و بسیاری از مردمی که هیچ اطلاع بهتری از اینی ندارند؛ اگر نه امروز، ممکن است فردا یا روزی دیگر این گفته را به تمامی بپذیرند...

من آن چنان ساده‌لوح نیستم که باور بدارم این کتاب نحیف، مسیر تاریخ را دگرگون خواهد کرد یا وجدان جهان را خواهد لرزاند.

کتاب‌ها، دیگر قدرت پیشینشان را از دست داده‌اند.

کسانی که روز پیشین خاموش ماندند، روز پسین نیز خاموش خواهند ماند.

خواننده، محق خواهد بود که بپرسد: با توجه به این که نسخه پیشین حدود ۴۵ سال بر جای بوده است، چرا این برگردان جدید؟ اگر نسخه نخست، معتبر یا به حد کفایت خوب نیست، چرا برای جایگزینی آن با نسخه‌ای بهتر و نزدیک‌تر به اصل، چنین چشم به راه ماندم؟

در پاسخ، تنها خواهم گفت که در آن هنگام، من نویسنده‌ای گمنام و تازه‌کار بودم. زبان انگلیسی‌ام خوب نبود. آن گاه که ناشر بریتانیایی‌ام گفت که مترجمی یافته است؛ شادان بودم. سپس برگردان را خواندم، آن را صحیح پنداشتم و هرگز بازخوانی‌اش نکردم. زان پس، بسیاری از دیگر آثارم را هم‌سرم، ماریون^{۱۴} که طریقه سخن گفتنم و چگونگی انتقال آن را بهتر از دیگران می‌داند؛ برگردان کرد. من خوش‌اقبالم که ماریون درخواست برگردان جدید این کتاب را نیز که از سوی فرار^{۱۵}، استراوس^{۱۶} و جیرو^{۱۷} طرح شده بود، پذیرفت و ایمان دارم که خوانندگان از کار او لذت خواهند برد. در واقع، در پی ویرایش دقیق او، من نیز توانستم شماری از جزئیات پراهمیت را مورد تصحیح و بازبینی قرار دهم.

از این رو، از آن دم که این متن را که مدت‌ها پیش کتابت شده بود، بازخواندم؛ خوشنودم که دیگر چشم به راه نماندم. باری همچنان درشگفتم: آیا واژگان مناسبی را به کار بستم؟ از نخستین نسخه کتاب ششم سخن می‌گویم. واکاوی واقعیت درون سیم خاردار. هشدارهای یک کهنه زندانی، در خصوص اعلام سِنمان، اندرزگوی من و پدرم بود: قرار بر این بود که من و پدرم، یکی بزرگ‌تر و دیگری جوان‌تر از خویش معرفی شویم. گزینش. راهپیمایی به سوی کوره‌هایی که در دوردست، زیر آسمانی

^{۱۴} Marion Wiesel : ماریون خود نیز از بازماندگان هولوکاست و فعالان حقوق بشری است، بسیاری از آثار همسرش را ترجمه کرده و به او در امر پایه‌گذاری بنیاد الی ویزل برای انسانیت نیز یار رسانده است.

^{۱۵} Farrar

^{۱۶} Straus

^{۱۷} Giroux

بی تفاوت جلوه‌گر بودند. کودکان نوپای پرتاب‌شده در گودال‌های آتش‌بار... من از زنده بودنشان سخن به میان نیاوردم اما پندارم چنین بود. باری زان پس خود را متقاعد کردم: نه، آنان مرده بودند وگرنه من به طور حتم حافظه‌ام را از دست خواهم داد. با وجود این، زندانیان همراهم نیز آنان را دیدند، آنان در آن دم که در شعله‌های آتش افکنده می‌شدند؛ جان داشتند. تاریخ‌نگارانی از جمله تلفورد تیلور^{۱۸} این مسئله را تصدیق کردند. با این همه، من به طریقی حافظه‌ام را از دست ندادم.

پیش از به پایان رساندن این دیباچه، حائز تأکید می‌دانم که به شدت احساس می‌کنم کتاب‌ها، درست به سان آدمیان از سرنوشتی برخوردارند. برخی به سوگ می‌انجامند، برخی دیگر به سرور و برخی به هر دو.

پیش از این، از دشواری‌هایی که ثب پیش از انتشار به زبان فرانسوی، در ۴۷ سال گذشته با آن مواجه بود، سخن گفتم. با وجود انتقادات سخت مساعد، فروش کتاب بسیار ضعیف بود. چنانچه یک ربی^{۱۹} در خطابه‌اش اشارتی به کتاب داشت؛ همواره مردمی آمادۀ گلایه بودند که احمقانه است «بار مصائب پیشین یهود را بر کودکانمان تحمیل کنیم».

از آن دم تا کنون دگرگونی‌های بسیاری رخ داده است. ثب به گونه‌ای که هرگز انتظارش را نداشتم، مورد پذیرش واقع شد. امروزه، دانش‌آموزان در دبیرستان‌ها و کالج‌های ایالات متحده و دیگر نقاط، ثب را به منزله بخشی از برنامه آموزشی‌شان مطالعه می‌کنند.

این پیشامد، چگونه روشن می‌شود؟ مقدم بر همه، تغییری قدرتمند در نگرش عمومی شکل گرفت. در دهه‌های پنجاه و شصت، بزرگسالان زادۀ سال‌های میانه جنگ جهانی دوم یا پیش از آن تاریخ، در قبال آنچه به گونه‌ای نابسندۀ «هولوکاست» خوانده می‌شود؛ سهل‌انگاری نسنجیده و حقارت‌باری نشان دادند که صحت ندارد. آن هنگام، ناشران اندکی یارای انتشار کتاب‌هایی در این باب را داشتند.

امروزه، چنین آثاری در صدر فهرست‌های کتاب قرار دارند. در محیط دانشگاهی نیز چنین است. آن هنگام، معدود مدرسی، دوره‌هایی در این خصوص ارائه می‌دادند. امروزه، مدارس بسیاری چنین می‌کنند و به گونه‌ای غریب، این دوره‌ها از محبوبیتی خاص برخوردارند. موضوع آشویتس، به بخشی از فرهنگ اصلی بدل شده است. فیلم‌ها، نمایش‌ها، داستان‌ها، کنفرانس‌های بین‌المللی، نمایشگاه‌ها و تشریفات سالانه با مشارکت مقامات کشوری تدارک داده می‌شود. موزه یادبود هولوکاست ایالات متحده^{۲۰} در واشنگتن دی سی، بارزترین نمونه‌ای است که از هنگام گشایشش در سال ۱۹۹۳ تاکنون مورد پذیرش بیش از ۲۲ میلیون بازدیدکننده قرار گرفته است.

¹⁸ Telford Taylor

¹⁹ Rabbi: پیشوا و عالم دینی یهودی، خاخام یا همان خاخام.

²⁰ United States Holocaust Memorial Museum

ممکن است آگاهی همگان از کاهش روزانه شمار بازماندگان و بُهت و خیرگی‌شان در پی ایده به هم‌رسانی خاطراتی که به زودی از دست خواهند رفت؛ سبب چنین استقبال و پذیرشی باشد. در پایان، همه چیز در باب حافظه است و منابع و وسعت آن و البته پیامدهای آن.

بر بازمانده‌ای که شهادت دادن را برمی‌گزیند، عیان است که گواهی بر مرده و زنده، وظیفه اوست. او حق ندارد نسل‌های آتی را از پیشینه‌ای که متعلق به حافظه جمعی ماست، بی‌بهره گرداند. نسیان نه تنها خطرناک بلکه تجاوزگر است. نسیان درگذشتگان با کشتار آنان برای دومین بار، برابرست.

گاه از من پرسیده می‌شود که «واکنش به آشویتس» را چه می‌دانم و من پاسخ می‌دهم که نه تنها این را نمی‌دانم بلکه حتی نمی‌دانم مصیبتی با چنین گستره‌ای حائز واکنش است یا نه؟! آنچه می‌دانم این است که «واکنش» در مسئولیت است. هنگامی که ما از این عهد شرارت و تیرگی که توأمان بسیار دور و بسیار نزدیک است، سخن می‌گوییم؛ «مسئولیت» کلیدواژه است.

شاهد، برای جوانان امروز و کودکانی که فردا زاده خواهند شد، خود را به شهادت دادن واداشته است. او نمی‌خواهد پیشینه‌اش به آینده آنان بینجامد.

الی ویزل

دیباچه فرانسوا موریاک

روزنامه‌نگاران خارجی دمدام به دیدارم می‌آیند. من از آن رو که میان میلیم مبنی بر مکالمه آزادانه با آنان و بیم قرار دادن سلاح در دستان مصاحبه‌گرانی که از رویکردشان نسبت به فرانسه بی‌خبرم، مردمم؛ در قبالتان محتاطم و در خلال چنین مواجهاتی، مایل به محافظت از خویشم.

آن بامداد یگانه، جوانی یهودی که از سوی یکی از روزنامه‌های تل آویو برای مصاحبه با من آمده بود؛ از لحظه نخست مجذوبم کرد. بی‌درنگ گفت‌وگوی مان خصوصی‌تر شد. دیری نپایید که خاطرات عهد اشغال را با او در میان گذاشتم. همواره، وقایع نه بر شخص ما که بر اغلب ما اثرگذار بوده‌اند. به دیدارگر نورسته‌ام گفتم که هیچ یک از آنچه در خلال آن دوران تاریک شاهد بودم؛ به شدت تصویر واکنش‌های احشامی که در ایستگاه قطار آشویتس مملو از کودک بودند، متأثرم نکردند... باری با چشمان خویش ندیدمشان. همسرم که همچنان زیر ضربه مهیبی قرار داشت، برایم وصفشان کرده بود. در آن هنگام، ما در باب شیوه‌های نابودی نازی، هیچ نمی‌دانستیم. که می‌توانست چنین چیزهایی را تصور کند؟! اما اندوه این معصومان گسسته از مادرانشان، فراروی بود از ورای هر آنچه قابل گنجایش در باورمان بود. بر این باورم که در آن روز، من نخست از سر شرارتی آگاه شدم که آشکاری آن نشان‌گر پایان یک دوره و آغاز دوره‌ای دیگر بود. رویایی که انسان غربی، آن را در سده هجدهم پرورانده و طلوعش را در سال ۱۷۸۹ پنداشته بود تا دوم آگوست سال ۱۹۱۴ با پیدایش روشنگری و اکتشافات علمی، قدرت افزون‌تری یافته بود که سرانجام، آن رویا در پیشگاه آن کودکان که بار قطار بودند؛ از منظر ناپدید شد. با این همه، من همچنان هزاران مایل دورتر از چنین تصویری بودم که این کودکان، عازم ورود به اتاق‌های گاز و کوره‌های لاشه‌سوزی‌اند.

پس از آن، احتمالاً این، آنچه بود که به این روزنامه‌نگار گفتم. آن هنگام با دریغ و افسوسی خطاب به او گفتم: «بارها به این کودکان اندیشیده‌ام.» او به من گفت: «من یکی از آنان بودم.» او یکی از آنان بود! او، مادرش، خواهر دل‌بند کوچکش و اغلب خویشاوندانش، به جز پدر و دو خواهر دیگرش را دیده بود که در کوره‌ای برافروخته با خلاقیتی جان‌دار نابود می‌شدند. در خصوص پدرش، روزها در پی هم شاهد محنت و سرانجام لحظات جان‌سپاری و مرگش بود و چه مرگی! چگونگی آن و

چیستی اعجازی که کودک به مدد آن خود را رها کند، در این کتاب (که باید به وسعت کتاب *خاطرات آن فرانک*^{۲۱} پرمخاطب باشد) روایت شده است و من مجال واکاوی آن را به خودتان خواهم سپرد.

از این رو، من پاسدار این شهادت شخصی‌ام که در پی شهادت‌های بسیار دیگر آمده و شارح فضاحتی‌ست که ممکن است بپندارید دیگر سری از آن بر ما پوشیده نمانده است. با این همه، این روایت، متمایز، ناهمگون و بی‌مانند است. سرنوشت یهودیان شهر کوچکی در ترانسیلوانیا^{۲۲} که سیگت^{۲۳} خوانده می‌شد، نابینایی‌شان در هنگام مواجهه با تقدیری که مجال گریز از آن را داشتند، انفعال باورنکردنی که خود را بدان واگذارند و نشیندن داعیه‌ها و هشدارهای شاهدهی گریخته از کشتار که آنچه با چشمان خویش دیده بود را برایشان بازگو می‌کرد اما آنان از باور او سر باز می‌زدند و او را مرد دیوانه می‌خواندند. به طور حتم این مجموعه شرایط، برای ترغیب به کتابی که من بر این باورم هیچ کتاب دیگری قابل قیاس با آن نیست، بسنده است.

با این حال، این جنبه‌ای دیگر از این کتاب برجسته است که توجه‌ام را جلب کرده است. کودکی که در این جا داستانش را برایمان روایت می‌کند، یکی از برگزیدگان خدا بود. او از آن دم که اندیشیدن را آغاز کرد؛ تنها برای خدا می‌زیست، تلمودخوان، مشتاق ورود به کابالا^{۲۴} و تماماً وقف پروردگار بود. آیا تاکنون پیامد کم‌ترعیان، فضاحت کم‌ترچشمگیر و بدتر از همه برای آنانی از ما که مؤمنند: «مرگ خدا در روح کودکی که ناگاه با شرارت مطلق مواجه شد» را در نظر گرفته‌ایم؟

بیایید برای تصور آنچه بکوشیم که گاه دیده دوختن بر حلقه‌های دود سیاه گسترده در آسمان، دود برآمده از کوره‌هایی که خواهر کوچک و مادرش در پی هزاران قربانی دیگر در آن افکنده شده بودند، در خاطر او گذشت:

^{۲۱} The Diary of Anne Frank: کتاب خاطرات آن فرانک نیز یکی از آثار شناخته‌شده این حوزه است که از جهاتی می‌توان شب را مکمل آن دانست، چه آن کتاب نیز توسط یک نوجوان و این بار یک دختر نوجوان تدارک دیده شده است، به روایت وقایعی که خارج از فضای اردوگاه‌ها و گتوها و در مخفی‌گاه‌ها بر یهودیان گذشت، اختصاص دارد و نگارنده آن بر خلاف ویزل، نه از بازماندگان، بلکه از قربانیان هولوکاست است که در پی فاش گشتن پناهگاهشان جان سپرد و سپس دفتر خاطرات او به همت پدرش چاپ گردید. گرچه کتاب خاطرات او توفیق بسیاری یافت، منبع الهامات و مطالعات گونه‌گونی شد و بیان صمیمانه و صادقانه او در همراه‌سازی مخاطب با خویش بسیار تواناست؛ اما دفتر خاطرات آن در قیاس با شب، پربزرگ است و حجم مطالب مربوط به هولوکاست آن، بسیار کم‌تر از تجربیات و وقایع روزمره‌ایست که کمابیش بر همه انسان‌ها می‌گذرد. بی‌تردید مخاطبان و پژوهشگران این حوزه، در تأملاتشان به داده‌های مستخرج از خاطرات آن نیازمند بودند و هستند و چیزی کاهنده اعتبار کار سترگ او نیست، اما در یک برآورد کلی، می‌توان شب را به سبب برخورداری از حجم کم و طرح پیاپی، بسیار و تام‌دهشناکترین وقایع هولوکاست، ارجح دانست. باری، برگردان فارسی کتاب خاطرات آن فرانک نیز در بازار کتاب ایران موجود است.

^{۲۲} Transylvania

^{۲۳} Sighet

^{۲۴} Kaballah: طریقه‌ای عرفانی در آئین یهودیت است که کتاب زوهر (Zohar) به مثابه تفسیر و خوانشی عرفانی از تورات، از جمله شاخص‌ترین آثار بنیادین آن را تشکیل می‌دهد.

هرگز آن شب را از یاد نخواهم برد، آن نخستین شب اردوگاه را که زندگی‌ام را به یک شب بلند هفت بار مهر و موم شده^{۲۵} بدل کرد.

هرگز آن دود را از یاد نخواهم برد.

هرگز چهره‌های کوچک کودکانی را که زیر آسمانی خاموش، شاهد انتقال جانسان بودم، از یاد نخواهم برد.

هرگز آن شعله‌های آتش را که ایمانم را برای همیشه نابود کردند؛ از یاد نخواهم برد.

هرگز آن خاموشی شبانه را که برای همیشه امید به زندگی را از وجودم زدود، از یاد نخواهم برد.

هرگز آن لحظاتی را که خدایم را و روحم را کشت و رویاهایم را به خاکستر بدل کرد، از یاد نخواهم برد.

هرگز آن چیزها را از یاد نخواهم برد حتی اگر به زیستی به درازای زیست خدا محکوم شوم.

هرگز!

پس از آن دریافتیم که آنچه نخست در باب این جوان یهودی مجذوبم کرد، این بود: نگاه خیره ایلعاذری^{۲۶} برخاسته از مرگ، همچنان گرفتار نواحی تاریک در آن گم کرده راه و تلوتلوخوران بر اجساد بی حرمت شده. فریاد نیچه^{۲۷} بر او حقیقتی قریب به دیده را عیان کرد. خدا مُرده است، خدای عشق، مهربانی و تسلی، خدای ابراهیم^{۲۸}، اسحاق^{۲۹} و یعقوب^{۳۰} زیر نگاه مراقب این کودک، در میان دود این همه سوزی انسانی ناپدید شده است.

چند یهودی دین دار چنین مرگی را تاب آوردند؟ در آن مهیب ترین روز، حتی در میان تمام دیگر روزهای بد، دمی که کودکی شاهد به دار آویختن (بله!) کودکی دیگر بود که به گفته او، چهره فرشته غم دیده‌ای را داشت، او شنید که کسی در قفایش شکوه سر می داد:

«محض رضای خدا، خدا کجاست؟»

^{۲۵} Seven times sealed : هفت در آئین یهودیت و نیز در کابالا که مورد توجه ویزل بوده است، عدد مهمی ست. بر مبنای آموزه‌های کابالا، فرد، محض تقرب به پروردگار باید از هفت مرحله و هفت دروازه بگذرد و در هر مرحله مهرکوب شود.

^{۲۶} Lazarus : بر مبنای انجیل یوحنا، او کسی ست که چهار روز پس از مرگش توسط عیسی پیامبر زنده شد. ایلعاذر (Eleazar)، وجه عبری نام اوست.

^{۲۷} Nietzsche

^{۲۸} Abraham

^{۲۹} Isaac

^{۳۰} Jacob

و من در اندرونم ندایی را شنیدم که پاسخ داد:

«کجاست؟ این جاست. این جا، آویخته بر این دار.»

در واپسین روزهای سال یهودی، کودک در تشریفات رسمی روش هشانا^{۳۱} حاضر است. او شنونده فریاد هم‌نویانه هزاران بنده است: «متبرک باد خدای قادر مطلق!» در گذشته‌ای نه چندان دور، او نیز با چنین ستایشی، چنین هیبتی و چنین عشقی کمر خم می‌کرد! اما در این روز، او زانو نمی‌زد و می‌ایستاد. موجود انسانی، به گونه‌ای عقلی و قلبی باورنکردنی، حقیر و آزرده شد که خداوند نابینا و ناشنوا را به مبارزه می‌طلبید.

من دیگر برای هیچ چیز لابه نمی‌کردم. من دیگر توان سوگواری نداشتم. در مقابل، احساس قدرت بسیاری داشتم. من شاکی بودم و خدا متهم بود. چشمانم باز شده بود و من تنها بودم. به طرز دهشتناکی تنها در جهانی بی‌خدا، بی‌انسان، بی‌عشق یا شفقت. در آن دم، من چیزی جز خاکستر نبودم اما خود را قدرتمندتر از این خدای قادر مطلق می‌یافتم که سال‌های بسیاری، زندگی‌ام به او گره خورده بود. در میان این مردان گردآمده محض عبادت، خود را به سان ناظری بیگانه می‌پنداشتم.

من که برآنم خدا، عشق است؛ چه پاسخ می‌دادم؟ به هم‌سخن جوانم، به او که چشمان سیاهش همچنان بازتاب اندوه فرشته‌ای را داشت که روزی در چهره کودک حلق آویزی پدیدار شده بود. به او چه گفتم؟ آیا به او از آن یهودی دیگر، این برادر مصلوب گفتم که شاید به او شبیه بود و صلیبش جهان را به فتح خویش درآورد؟ آیا برایش شرح دادم که آن بدل‌شده به مانعی لغزاننده بر سر راه ایمان او، سنگ‌بنای من شده بود؟ که ارتباط میان صلیب و رنج بشری باقی‌ست و در اندیشه‌ام، کلید رازی درک‌ناشدنی‌ست که ایمان روزگار کودکی‌اش در آن گم است؟ و با این حال، صهیون^{۳۲} دگر بار از کوره‌های لاشه‌سوزی و سلاخ‌خانه‌ها سربرآورده است. ملت یهود از میان هزاران درگذشته، جانی دوباره گرفته است. آنانند که بدان جانی تازه بخشیده‌اند. ما قدر یک قطره خون و اشک را نمی‌دانیم. همه، لطف است. اگر خدای قادر مطلق، خدای قادر مطلق است؛ واپسین کلام هر یک از ما، از آن اوست. این چیزی‌ست که باید به کودک یهودی می‌گفتم، اما تنها توانستم او را در آغوش بگیرم و بگیرم.

^{۳۱} Rosh Hashanah : عید آغاز سال یهودی، مصادف با نخستین و دومین روز ماه تیشری‌ست و نواختن شوفار از مرسومات آن است.

^{۳۲} Zion : نام کوهی در اورشلیم است و در موارد بسیاری در معنایی مترادف با اورشلیم و گاه اسرائیل نیز به کار می‌رود.

درازنای شب از چشم دردمندان پرس

عزیز من که شبی یا هزار سال است این

«سعدی»

آن‌ها، او را همیشه فراش می‌خواندند، چنان که گویی در تمام زندگی‌اش هرگز نام خانوادگی نداشت. او همه‌کاره یک عبادتگاه حسیدیک، یک اشتیبل^{۳۳} بود. یهودیان سیگت (شهر کوچکی در ترانسیلوانیا که من دوران کودکی‌ام را در آن جا سپری کردم) مشتاق او بودند. او تنگدست بود و در فقر مطلق می‌زیست. مردم شهر، با این که اغلب به یاری نیازمندان برمی‌خواستند، آنان را دوست نداشتند. همیشه فراش، یک استثنا بود. او خارج از مسیر مردم می‌ماند، حضورش، هیچ کس را نمی‌آزرد و در هنرِ ناچیز و نامرئی نشان دادن خویش، ماهر بود.

همیشه، به لحاظ جسمانی، به سان دلچکی بی‌دست و پا بود. شرم شبه‌بی‌خانمانی‌اش، اسباب خنده مردم را فراهم می‌کرد، چنان که من چشمان درشت و خمارآلود او را که به دوردست خیره بود، دوست داشتم. او کم صحبت می‌کرد، آواز می‌خواند یا دقیق‌تر بگویم مناجات می‌خواند و با گریزی از این جا و آن جا دریافتم، از رنج الهی سخن می‌گفت، از شیخنا در تبعید، جایی که بر اساس کابالا، در انتظار رستگاری‌اش در پیوند با بشر است.

^{۳۳} Shtibl : به معنای خانه کوچک، مکانی ست خاص عبادت عمومی یهودیان. اشتیبل‌ها که در جوامع یهودی اروپای شرقی پیشاهولوکاست رواج داشتند؛ مشخصه یهودیت حسیدیک بودند، در زیست حسیدی‌ها نقش ایفا می‌کردند و امروزه نیز در اسرائیل و در ایالات متحده موجودند.

من او را در سال ۱۹۱۴ دیدم که به تقریب ۱۳ ساله و سخت پیرو مذهب بودم. روزها تلمود می‌خواندم و شب‌ها به سوی کنیسه می‌شتافتم تا برای ویرانی معبد^{۳۴} اشک بریزم.

یک روز از پدرم خواستم تا استادی برایم بیابد که بتواند مرا در مطالعات کابالا راهنمایی کند؛ اما او گفت: «تو برای این کار، بسیار جوانی. ابن میمون^{۳۵} به ما می‌گوید که فرد، پیش از ورود به دنیای پرخطر عرفان، باید سی ساله باشد. تو، نخست باید مطالب پایه‌ای را که قادر به درکشانی، مطالعه کنی.»

پدرم مردی فرهیخته و نسبتاً جدی بود. او حتی در خانواده‌اش به ندرت احساساتش را نشان می‌داد و بیش‌تر درگیر رفاه دیگران بود تا خویشاوندان خویش. جامعه یهودیان سیگت، بالاترین ارزش و اعتبار را برای او قائل بودند و مکرر خواستار نصایح و اندرزهایش در خصوص مسائل عمومی و خصوصی می‌شدند. ما چهار فرزند بودیم. هیلدا، بزرگ‌ترین فرزند، سپس بئا، من که سومین فرزند و یگانه پسر بودم و زیپورا که کوچک‌ترینمان بود.

پدر و مادرم مغازه‌ای داشتند. هیلدا و بئا در کارها به آنان یاری می‌رساندند؛ اما من، جایم در سالن مطالعه یا مکانی بود که آنان می‌گفتند.

پدرم اغلب به من می‌گفت: «در سیگت، هیچ کابالایستی نیست.»

او درصدد بود ایده مطالعه کابالا را از سرم بیرون کند. بیهوده بود. من خود موفق شدم در وجود همیشه فراش برای خود یک استاد بیابم.

روزی، او هنگام دعاخوانی، مرا دیده بود و چنان که گویی مرا خوب می‌شناخت، پرسیده بود: «چرا هنگام عبادت، می‌گریی؟» به دشواری پاسخ دادم: «نمی‌دانم.»

هرگز این سؤال را از خویش نپرسیده بودم. من می‌گریستم بدین خاطر که... بدین خاطر که چیزی در من نیاز به گریستن را احساس می‌کرد. این، تمام چیزی بود که می‌دانستم.

او پس از لحظه‌ای پرسید: «چرا عبادت می‌کنی؟»

^{۳۴} Temple: هیکل سلیمان (Solomon' Temple or The First Temple)، نخستین معبد یهودیان بود که گرچه ساخت آن توسط سلیمان به پایان رسید ولی آغاز آن با پدرش، داوود بود. این معبد با حمله بابلیان ویران شد و باری دیگر، پس از پیروزی هخامنشیان بر بابلیان و با حمایت هخامنشیان، یهودیان رخصت تدارک معبد دیگری را یافتند که به معبد دوم (The Second Temple) شهرت یافت. با این همه، معبد دوم نیز در پی حمله رومیان ویران شد و به باور غالب، امروزه، دیوار ندبه (The Western Wall or Wailing Wall) که مقدس‌ترین مکان یهودیان است، تنها بر جای مانده از معبد است و این دیوار همان است که مسلمانان دیوار براق (حائط البراق) می‌خوانندش و برآنند که پیامبر اسلام در شب معراج خویش، مرکبش، براق را بر آن بست.

چرا عبادت می کردم؟ چه پرسش غریبی! چرا زندگی می کردم؟ چرا نفس می کشیدم؟

به او گفتم: «نمی دانم.» حتی دل آشوب تر و سراسیمه تر گفتم: «نمی دانم. من نمی دانم.»

پس از آن روز، من اغلب او را دیدم. او با تأکید بسیار برایم توضیح داد که هر پرسشی، قدرتی دارد که در پاسخ، ناپدید می شود...

تمایل او مبنی بر آن بود که بگوید: «انسان به واسطه سؤالاتی که از خداوند می پرسد، به خدا نزدیک تر می شود. گفت و گوی حقیقی، همین است. انسان می پرسد و خداوند پاسخ می دهد؛ اما ما پاسخ هایش را در نمی یابیم. ما قادر به درکشان نیستیم. بدین خاطر که آنها در قعر ضمیر ما ساکنند و تا هنگام مرگ ما آن جا می مانند. ایعذر! پاسخ های حقیقی را تنها در درون خویش خواهی یافت.»

من پرسیدم: «شما چرا عبادت می کنید، میشه؟»

«من از خدای درونم می خواهم به من قدرتی عطا کند که پرسش های حقیقی را از او بجویم.»

ما تقریباً هر شب این گونه بحث می کردیم، پس از این که همه مؤمنان از کنیسه می رفتند، ما در کنیسه می ماندیم و در نیم تاریکی جایی که تنها چند شمع نیم سوخته می لرزیدند، می نشستیم.

یک شب به او گفتم که از ناتوانی در یافتن استادی در سیگت که به من زوهر^{۳۶}، آثار کابالیستی و رموز عرفان یهود را بیاموزد؛ چقدر غمگینم. او مهربانانه لبخند زد و پس از سکوتی طولانی گفت: «برای ورود به بوستان حقیقت عرفانی، هزار و یک در وجود دارد. هر انسانی در مخصوص خود را دارد. انسان نباید خطا کند و از دری که به او اختصاص ندارد، وارد این بوستان شود. این کار، نه تنها برای ورودکننده به این بوستان بلکه برای کسانی که پیش تر وارد شده بودند نیز خطرناک است.»

میشه فراش، بینواترین بینوای سیگت، ساعت ها با من در مورد مکاشفات و رموز کابالا سخن گفت. بدین سان، بدایت راهم آغاز شد. ما، نه برای یادگیری قلبی زوهر بلکه برای کشف گوهر الهی، با یک دیگر بارها و بارها یک برگ از زوهر را می خواندیم. در جریان آن شب ها، من متقاعد شدم که میشه فراش، یاری ام خواهد کرد که در آن دم که پرسش و پاسخ یگانه خواهند شد، به جاودانگی ورود کنم.

روزی تمامی یهودیان خارجی را از سیگت راندند و میشه فراش یک خارجی بود. نیروهای پلیس مجارستان، آنان را در واگن های احشام بر یک دیگر می انباشتند و آنان به آرامی می گریستند. ما نیز ایستاده بر سکوی ایستگاه می گریستیم. قطار در افق محو شد. تمام آنچه مانده بود؛ دودی تیره و آلوده بود.

در قفایم کسی آه کشان گفت: «چه انتظاری داری؟ این است ج ن گ.»

^{۳۶} Zohar: کتابی مهم و مبنایی در جریان کابالایی که تفسیری عرفانی از تورات است.

رانده‌شدگان بسیار سریع از یادها رفتند. چند روزی پس از خروجشان، شایعه‌ای پیچید مبنی بر این که آنان در گالیسیا^{۳۷} کار می‌کنند و حتی از سرنوشت خویش خرسندند.

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها سپری شد. زندگی به روال عادی خود بازگشت. بادی آرام و تسکین‌بخش در خانه‌هایمان وزید. دکان‌داران کسب و کار خوبی داشتند، محصلان در میان کتاب‌هایشان می‌زیستند و کودکان در خیابان‌ها بازی می‌کردند.

روزی هنگامی که درصدد ورود به کنیسه بودم؛ میشه فراش را دیدم که در نزدیکی ورودی، بر نیمکتی نشسته بود.

میشه، آنچه بر او و همراهانش گذشته بود را برایم شرح داد. قطار حامل رانده‌شدگان از مرز مجارستان عبور کرده، در خاک لهستان متوقف شده و در اختیار گشتاپو^{۳۸} قرار گرفته بود. پس از آن، به یهودیان دستور داده شده بود که از قطار پیاده شوند و سوار کامیون‌هایی که در انتظارند بشوند. کامیون‌ها به سوی جنگلی حرکت کردند و در آن جا به همگی‌شان دستور داده شد که از کامیون نیز پیاده شوند.

آنان ناچار بودند گودال‌های بزرگی حفر کنند و آن دم که کارشان را به پایان رسانده بودند؛ مردان گشتاپو کارشان را آغاز کردند، بی‌بروز تعصب یا شتاب، اسیران خویش را به گلوله بستند، اسیران خویش را که ناگزیر بودند یکی یکی به گودالی نزدیک شوند و گردنشان را تقدیم کنند و سپس کودکان را به هوا انداختند و از آنان به عنوان هدف شلیک مسلسل‌ها بهره بردند. این واقعه، در جنگل گالیسیا در حوالی کولومی^{۳۹} روی داد. میشه فراش چگونه توانسته بود بگریزد؟ او را که از ناحیه پا مجروح بود، جان‌داده پنداشته و رها کرده بودند.

روزها و شب‌های پیاپی، او از یک خانه یهودی‌نشین به یک خانه یهودی‌نشین دیگر می‌رفت و داستانش را روایت می‌کرد، از مالکا، دختری جوان که سه روز در احتضار بود و از توبی که تمنا می‌کرد او را پیش از این که پسرانش کشته شوند، بکشند.

میشه، شباهتی به آن میشه پیشین نداشت، شور و نشاط چشمانش از میان رفته بود و دیگر آواز نمی‌خواند. دیگر نه از خدا یاد می‌کرد و نه از کابالا. او تنها از آنچه شاهدش بود؛ سخن می‌گفت؛ اما مردم نه تنها از پذیرش روایتش بلکه از شنیدن آن نیز سر باز می‌زدند. برخی به تلویح می‌گفتند که او تنها محتاج ترحم است و دیگران نیز با قاطعیت بر آن بودند که او دیوانه شده است. میشه می‌گریست، تمنا می‌کرد و در فاصله میان مناجات غروب و شب در کنیسه فریاد سر می‌داد:

«ای یهودیان، به من گوش بسپارید! این تنها چیزی‌ست که از شما می‌خواهم. من نه پول می‌خواهم و نه ترحم. تنها به من گوش بسپارید.»

³⁷ Galicia

³⁸ Gestapo : پلیس مخفی آلمان نازی

³⁹ Kolomay

حتی من نیز باورش نمی‌کردم. من اغلب پس از نیایش‌ها کنارش می‌نشستم، به داستان‌هایش گوش می‌سپردم و تلاش می‌کردم حزن و اندوهش را درک کنم اما همه آنچه احساس می‌کردم، ترحم بود. اشک چون قطره‌های شمع از چشمانش فرو می‌چکید، می‌گریست و نجواکنان می‌گفت: «آنان بر این گمانند که من دیوانه‌ام.»

باری از او پرسیدم: «چرا چنین مایل به پذیرش از سوی مردمی؟ من اگر جای تو بودم؛ باور یا ناباوری آنان را از نظر دور می‌داشتم...»

او چشمانش را بست، چنان که گویی درصدد گریز از زمان بود. سپس با نومییدی گفت: «تو در نمی‌یابی. تو نمی‌توانی دریایی. من به گونه‌ای معجزه‌آسا نجات یافتم. من توفیق یافتم که بازگردم. قدرتم را از کجا آوردم؟ من بر آن بودم که به سیگت بازگردم و داستان درگذشتم را برایتان روایت کنم تا شما مادامی که همچنان زمانی باقی‌ست؛ خود را مهیا کنید. من دیگر به زندگی اهمیت نمی‌دهم. من تنها هستم؛ اما بر آن بودم که بازگردم تا شما را مهیا کنم اما هیچ کس به من گوش نمی‌دهد...» این واقعه، متعلق به پایان سال ۱۹۴۲ بود.

پس از آن باری دیگر زندگی، عادی به نظر می‌رسید. رادیو لندن که ما هر شب بدان گوش می‌سپردیم، خبرهایی دلگرم‌کننده داشت: «بمباران روزانه آلمان و استالینگراد - تدارک جبهه دوم.» از این رو ما یهودیان سیگت، چشم‌به‌راه روزهای بهتری بودیم که به طور حتم به زودی از راه می‌رسیدند.

من همچنان خود را وقف مطالعاتم کردم. در طول روز تلمود و شب تلمود می‌خواندم. پدرم به امور مربوط به جامعه یهودیان و تجارتش رسیدگی می‌کرد. پدر بزرگم آمده بود تا روش هشانا را با ما بگذراند و در نیایش‌های ربی نامدار، بورشه شرکت کند. مادرم به این می‌اندیشید که هنگامش فرا رسیده است برای هیلدا، همسری مناسب بیابد.

سال ۱۹۴۳ بدین شکل سپری شد.

بهار ۱۹۴۴. خبرهای عالی از جبهه روسیه. دیگر نمی‌توانست شکی وجود داشته باشد: آلمان شکست خواهد خورد. تنها مسئله زمان بود. شاید ماه‌ها یا هفته‌ها.

درختان شکوفه داده بودند. سالی بود مانند بسیاری از دیگر سال‌ها با بهارش، تشریفات نامزدی، ازدواج و زادروزهایش.

مردم می‌گفتند: «ارتش سرخ^{۴۰} با گام‌های غول‌آسا پیش می‌آید... هیتلر حتی اگر بخواهد هم نخواهد توانست به ما صدمه‌ای بزند...»

بله، ما حتی در اراده او برای نابودی‌مان نیز مردد بودیم. نابودی کل یک ملت؟ نابودی یک جمعیت که در سراسر بسیاری از ملل پراکنده‌اند؟ میلیون‌ها آدم! به چه وسیله‌ای؟ در میانه سده بیستم!

⁴⁰ The Red Army

و بدین سان بزرگ‌تره‌ایم به همه چیز (استراتژی، دیپلماسی، سیاست و صهیونیسم) نظر داشتند جز به سرنوشت خویش. حتی میشه فراش هم در سکوت فرو رفته بود. او از گفت‌وگو خسته بود، خمیده در کنیسه یا خیابان‌ها پرسه می‌زد و چشمانش را پایین انداخته بود و از نگاه خیره مردم می‌گریخت.

در آن روزها، تهیه جواز مهاجرت به فلسطین، کماکان ممکن بود. من از پدرم خواستم همه چیز را بفروشد و نقد کند تا به فلسطین برویم، اما او پاسخ داد: «پسرم، من بسیار پیرم. من برای آغاز یک زندگی جدید، بسیار پیرم. برای آغاز از نقطه صفر در دوردست‌ها، بسیار پیرم...»

رادیو بوداپست خبر داد که حزب فاشیست به قدرت رسیده است. نائب‌السلطنه میکلوش هورتی^{۴۱} ناگزیر بود از یکی از رهبران حزب مدافع نازی، نیلاس^{۴۲} بخواهد تا دولتی نو تشکیل دهد. با این همه، ما همچنان نگران نبودیم. البته ما از فاشیست‌ها شنیده بودیم اما همه شنیده‌هایمان، ناملموس بودند. از این رو، این پیشامدها برایمان معنایی جز دگرگونی دولت نداشتند.

روز بعد، خبرهایی به واقع ناراحت‌کننده از راه رسید: نیروهای آلمان با موافقت دولت، در قلمروی مجارستان پیش‌روی کرده بودند.

سرانجام، نگرانی مردم به گونه‌ای جدی آغاز شد. یکی از دوستانم، میشه خایم برکویز که به مناسبت عید فصح^{۴۳} از پایتخت بازگشته بود، به ما گفت: «یهودیان بوداپست در فضایی آمیخته با ترس و ترور به سر می‌برند. هر روز در خیابان‌ها و قطارها رفتارهایی ضدیهودی صورت می‌گیرد. فاشیست‌ها به مغازه‌ها و کنیسه‌های یهودیان حمله می‌برند. وضعیت، بسیار وخیم می‌شود.»

این اخبار به سرعتی برق‌آسا در سبگت پیچید، اما این پیشامد نیز خاطر مردم را برای مدتی طولانی به خود مشغول نداشت. دیری نپایید که خوش‌اندیشی دوباره جان گرفت: آلمانی‌ها به این جا نخواهند آمد. آنان بنا به دلایل استراتژیک، بنا به دلایل سیاسی در بوداپست خواهند ماند...

در کم‌تر از سه روز خودروهای ارتش آلمان در خیابان‌های ما پدیدار شدند.

دلهره. نیروهای آلمانی با کلاه خودهای آهنی و سرنشان‌های مرگشان. با این همه، گمان بدوی ما از آلمانی‌ها به نسبت اطمینان‌بخش بود. نظامیان، در منازل شخصی و حتی در خانه‌های یهودیان به سر می‌بردند. رویکرد آنان نسبت به میزبانانشان فاصله‌دار اما مؤدبانه بود. آنان هرگز درخواستی ناممکن و اظهاراتی توهین‌آمیز نداشتند. گاه حتی به خانم خانه لبخند هم می‌زدند. یک افسر آلمانی، آن سوی خیابان ما در خانه کان اقامت داشت. به ما می‌گفتند او مردی جذاب، آرام، دوست‌داشتنی

Miklós Horthy^{۴۱}

^{۴۲} Nyilas

^{۴۳} Passover: عیدی یهودی به مناسبت آزادی قوم یهود از بردگی فرعون مصر، مصادف با نیمه ماه نیشان (۱۵ الی ۲۱ نیشان در سرزمین مقدس و ۱۵ الی ۲۲ نیشان در دیاسپورا) که به جشن نان فطیر (Chang HaMatzot) نیز شناخته می‌شود.

و مؤدب است. او سه روز پیش از اقامتش در آن جا، برای خانم کان یک جعبه شکلات آورده بود. خوش‌اندیشان شادمانانه می‌گفتند: «خب؟ ما به شما چه گفتیم؟ شما باورمان نکردید. آنان آلمانی‌های شما هستند. حالا چه می‌گویید؟ ظلم و ستم آوازه‌دارشان کجاست؟»

آلمانی‌ها از پیش در شهر ما بودند، فاشیست‌ها از پیش در قدرت بودند، حکم از پیش صادر شده بود و یهودیان سیگت همچنان لبخند می‌زدند.

هشت روز عید فصح. حال و هوا، عالی و مادرم در آشپزخانه سرگرم بود. کنیسه‌ها دیگر باز نبودند. مردم، بی‌نیاز به تحریک آلمانی‌ها در منازل شخصی یک دگر گرد هم می‌آمدند. تقریباً خانه هر ربی، یک عبادتگاه شده بود. ما می‌نوشتیم و می‌خوردیم و آواز می‌خواندیم. کتاب مقدس به ما امر کرده است که در خلال هشت روز جشن، شادی کنیم اما دل‌هایمان آن جا نبود. ما آرزو می‌کردیم تعطیلات تمام شود تا ناچار به تظاهر نباشیم.

سرانجام در روز هفتم عید فصح، پرده بالا رفت: آلمانی‌ها، رهبران جامعه یهودی را بازداشت کردند. از آن لحظه به بعد، همه چیز بسیار سریع پیش آمد. دویدن به سوی مرگ آغاز شده بود.

فرمان نخست: یهودیان به مدت سه روز از ترک محل اقامتشان منع شده بودند و مجازات سرپیچی از این فرمان، مرگ بود. میشه فراش، دوان به خانه ما آمد و فریاد زد: «من به شما هشدار داده بودم!» و بی‌آن که منتظر پاسخی بماند، رفت.

همان روز، پلیس مجارستان به تمام خانه‌های یهودیان شهر حمله کرد: از آن پس، یهودیان از حق نگهداشت طلا، جواهرات یا هر شی قیمتی دیگری محروم بودند. همه چیز باید به مقامات تحویل داده می‌شد و مرگ، تاوان تخطی از این فرمان بود. پدرم به زیرزمین رفت و پس‌اندازهایمان را زیر خاک نهان کرد. مادرم به کارهای خانه که بسیار بودند، رسیدگی می‌کرد، گاه بازمی‌ایستاد و در سکوت به ما خیره می‌شد.

سه روز پس از آن، حکمی جدید آمد و بر آن مبنا، همه یهودیان مجبور بودند در پوشش خود از ستاره زرد استفاده کنند.

برخی از اعضای برجسته جامعه آمدند تا با پدرم که با سطوح بالای پلیس مجارستان ارتباطاتی داشت، مشورت کنند. آنان درصدد بودند از نظرگاه پدرم در خصوص وضعیتمان آگاه شوند. نظر پدرم این بود که همه چیز نومیدکننده نیست. شاید هم او تنها نمی‌خواست آنان را دلسرد کند و نمک روی زخم‌هایشان بپاشد که گفت: «ستاره زرد؟ خب که چه؟ مرگ‌آور که نیست...» (پدر بیچاره! پس تو از چه جان دادی؟)

باری احکام جدید از پیش صادر شده بود. ما دیگر از حق آمد و رفت به رستوران‌ها و کافه‌ها، سفر در خطوط راه آهن، حضور در کنیسه و بودن در خیابان‌ها پس از ساعت شش عصر برخوردار نبودیم.

سپس گتوها^{۴۴} پدید آمدند. دو گتو در سیگت بر پا شد. یکی چنان بزرگ در مرکز شهر که چهار خیابان را اشغال کرده بود و دیگری کوچکتر که در سراسر چندین کوچه در حواشی شهر گسترش یافته بود. خیابان سرپنت^{۴۵} که ما در آن ساکن بودیم، در گتوی نخست بود. از این رو، ما می‌توانستیم در خانه خویشت بمانیم، اما بدین خاطر که خانه‌مان در موقعیتی نبشی قرار داشت؛ پنجره‌هایی که رو به خیابان خارج از گتو باز می‌شدند، باید مسدود می‌گشتند. افزون بر این، ما بعضی از اتاق‌هایمان را نیز به خویشاوندانی که از خانه‌هایشان رانده شده بودند، بخشیدیم.

اندک اندک زندگی به حال طبیعی خود بازگشت. سیم خاردار به سان یک دیوار، دربرمان گرفته بود، اما به واقع ما را نمی‌ترساند. در حقیقت، ما احساس می‌کردیم که این حصار، بد هم نیست. ما تنها در میان خود بودیم. یک انجمن کوچک یهودی، یک نیروی پلیس یهودی، یک دفتر امور رفاهی، یک کمیته کارگری، یک دفتر بهداشت و یک دستگاه دولتی کامل نیز برگزیده شده بودند. مردم بر این گمان بودند که چنین وضعیتی نیک است. ما دیگر ناگزیر نبودیم به چهره‌شان بنگریم و چشم‌های پرنفرتشان را تاب بیاوریم. دیگر هراسی نبود. دیگر اضطرابی نبود. ما در میان یهودیان زندگی می‌کردیم، در میان برادران...

البته همچنان لحظات ناخوشایندی نیز بود. آلمانی‌ها هر روز به جست‌وجوی مردان می‌آمدند تا زغال سنگ بار قطارهای نظامی کنند. برای این نوع کار، داوطلبان کمی وجود داشت. اما جدای از آن، فضا به گونه‌ای غریب آرام و تسکین‌بخش بود. بسیاری از مردم بر این باور بودند که ما تا پایان جنگ، تا آمدن ارتش سرخ، در گتو خواهیم ماند و پس از آن، همه چیز شبیه پیش خواهد شد. گتو نه توسط آلمان اداره می‌شد و نه توسط یهودیان. وهم و پندار بیهوده بر ما حاکم بود.

قریب به دو هفته پیش از شاووعوت^{۴۶}. در یک روز بهاری آفتابی، مردم با ظاهری آسوده‌خاطر در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و گشاده‌رو، جویای احوال یک دگر می‌شدند. بچه‌ها بازی می‌کردند و در پیاده‌روها، فندوق‌ها را روی زمین می‌غلتانند. من و شماری از هم‌مدرسه‌ای‌هایم در باغ عذرا ملیک، مشغول خوانش رساله‌ای تلمودی بودیم.

شب از راه رسید. حدود بیست نفر در حیاط ما گرد آمده بودند. پدرم برایشان قصه می‌گفت و دیدگاهش را در باب اوضاع و احوال زمانه بیان می‌کرد. او قصه‌گوی خوبی بود. ناگاه در باز شد و استرن، دکان‌دار پیشین که حال یک مأمور پلیس بود، وارد شد و پدرم را کنار کشید. با وجود تاریکی فزاینده شب، توانستم پریدن رنگ از رخسار پدرم را ببینم.

ما پرسیدیم: «چه شده است؟»

^{۴۴} Ghetto: مناطق بسیار فقیرنشینی که ساکنانش را اقلیت‌های نژادی یا مذهبی تشکیل می‌دهند، گتو خوانده می‌شوند. در دوره زمامداری نازی‌ها، تدارک گتو و محدود کردن یهودیان در این مناطق پرمشکل، از جمله اعمال فشارهای به تقریب آغازین نازی‌ها علیه یهودیان بود.

^{۴۵} Serpent Street

^{۴۶} Shavout: جشنی به مناسبت نزول تورات است و مقارن با ششم ماه سیوان که به جشن هفته‌ها نیز شهره است؛ بدین سبب که هفت هفته پس از عید فصح پاس داشته می‌شود و از اساس نام این آئین، شاووعوت نیز خود جمع واژه‌ای در معنای هفت یا هفته است.

«نمی‌دانم. برای یک جلسه فوق‌العاده شورا احضار شده‌ام. باید اتفاقی پیش آمده باشد.»

داستانی که او قطع کرده بود؛ ناتمام می‌ماند.

او گفت: «حالا می‌روم، تا حد ممکن زود باز خواهم گشت و همه چیز را برایتان بازگو خواهم کرد. چشم‌به‌راهم باشید.»

ما آماده بودیم هر چه لازم است، صبر کنیم. حیات ما به جایی چون سالن انتظار یک اتاق عمل درآمده بود و ما منتظر ایستاده بودیم که در باز شود. همسایگانی که شایعاتی شنیده بودند نیز به ما پیوستند. ما به ساعت‌هایمان چشم دوخته بودیم. زمان به کندی می‌گذشت. جلسه‌ای چنین طولانی چه معنایی داشت؟

مادرم گفت: «احساس ناخوشایندی دارم. امروز، پس از ظهر چهره‌های جدیدی در گتو دیدم، دو افسر آلمانی که به گمانم از نیروهای گشتاپو بودند. از آن دم که ما در این جاییم؛ هیچ مأموری ندیده‌ایم.»

حوالی نیمه شب بود. هیچ کس خوابش نمی‌آمد. برخی در مجالی بسیار کوتاه برای بررسی اوضاع خانه‌شان رفتند که بازگردند. دیگران نیز رفتند اما خواستند هنگامی که پدرم بازگشت؛ به سرعت باخبرشان کنیم.

سرانجام، در باز گردید و پدر ظاهر شد. صورتش رنگ‌پریده بود. او در چشم بر هم زدنی در محاصره ما درآمد.

«به ما بگو! بگو چه پیش آمد؟! چیزی بگو...»

در آن هنگام، ما بسیار آرزومند شنیدن سخنی دلگرم‌کننده بودیم، کلماتی که به ما بگوید هیچ چیز برای نگرانی وجود ندارد و آن جمله، یک جمله معمولی بود تنها برای بازبینی مشکلات رفاهی، بهداشتی و... اما نگاهی به چهره پدرم، جای تردیدی بر جای نمی‌گذاشت.

او عاقبت گفت: «خبرها دهشتناک است.» و سپس تنها یک کلمه بر زبان راند: «اعزام»

گتو باید به طور کامل تخلیه می‌شد و از روز پس از آن، باید خیابان به خیابان عزیمت رخ می‌داد.

ما بر آن بودیم که همه چیز را بدانیم، همه جزئیات را. ما گیج شده بودیم و با این حال، درصدد بودیم خبرهای تلخ را به طور کامل دریابیم.

«آنان ما را کجا خواهند برد؟»

این یک راز بود. یک راز برای همه به جز یک نفر: رئیس شورای یهود. با این همه، او چیزی نمی‌گفت یا چیزی نمی‌توانست بگوید. گشتاپو، تهدیدش کرده بود که اگر لب بگشاید، تیرباران خواهد شد.

پدرم با صدایی شکسته گفت: «شایعاتی وجود دارد مبنی بر این که ما را برای کار در کارخانه‌های آجرسازی به جایی در مجارستان می‌برند. چنین به نظر می‌رسد که ما در این جا بسیار به جبهه نزدیکیم...»

او پس از لحظه‌ای سکوت افزود:

«هر یک از ما، مجال به همراه آوردن متعلقات شخصی‌اش را خواهد داشت. یک کوله پشتی، مقداری غذا و چند دست لباس. نه هیچ چیز دیگر...»

باری دیگر سکوتی سنگین بر ما حاکم شد.

پدرم گفت: «بروید و همسایه‌ها را بیدار کنید. آنان باید مهیا شوند...»

همسایه‌های پیرامونی‌مان خود برخاستند، چنان که گویی از خوابی عمیق بیدار شدند و در خاموشی به هر سو رفتند.

ما دمی تنها ماندیم. ناگاه، بتیا رایخ، یکی از خویشاوندانی که با ما به سر می‌برد، وارد اتاق شد و گفت: «یک نفر به پنجرهٔ مسدودشده می‌کوبد، آن پنجره که به خارج از گتو باز می‌شود!»

تنها پس از جنگ بود که دریافتیم آن شب که در زده بود. او بازپرس پلیس مجارستان و یکی از دوستان پدرم بود. پیش از این که ما وارد گتو شویم، به ما گفته بود: «نگران نباشید. اگر خطری باشد، من شما را مطلع خواهم کرد.» اگر او آن شب توانسته بود با ما سخن بگوید؛ ممکن بود ما رخصت گریز می‌یافتیم... اما آن دم که ما موفق شدیم پنجره را بگشاییم؛ بسیار دیر شده بود و هیچ کس آن بیرون نبود.

گتو بیدار بود. یکی پس از دیگری، چراغ‌های پشت پنجره‌ها روشن می‌شدند. من به خانهٔ یکی از دوستان پدرم رفتم و صاحب‌خانه را بیدار کردم؛ مردی خاکستری‌ریش و خماری‌چشم که از فرط شب‌هایی که برای مطالعه گذرانده بود، پشتم خمیده بود.

«بیدار شوید آقا! بیدار شوید! شما باید خود را برای روزهای سفر آماده کنید. فردا شما را بیرون می‌کنند، شما و خانوادهٔ‌تان را، شما و همهٔ یهودیان دیگر را. به کجا؟ لطفاً از من نپرسید قربان. سؤال نپرسید. تنها خداست که می‌تواند به شما پاسخ دهد. محض رضای خدا، برخیزید...»

او نمی‌دانست از چه سخن می‌گویم. شاید بر این باور بود که خردم را از دست داده‌ام.

«چه می‌گویی؟ برای سفر آماده شو؟ چه سفری؟ چرا؟ چه پیش آمده است؟ دیوانه شده‌ای؟»

او خواب‌آلوده به من چشم دوخت. چشمانش مملو از بیم و وحشت بود. گویی در انتظار انفجارم از خنده بود تا به او بگویم: «به تخت خواب بازگردید. بخوابید. خواب خوش ببینید. هیچ اتفاقی نیفتاده است. همه چیز مزاح بود...»

گلویم خشک بود. واژگان راه نفس را بر من می‌بستند و لبانم را از کار می‌انداختند. دیگر هیچ چیز برای بیان بر جای نمانده بود.

باری، او دریافت، ناخواه از تختش برخاست و رخت پوشیدن را آغاز کرد. سپس به سوی تختی که همسرش بر آن خوابیده بود، رفت و با مهری بی‌پایان، دستی بر جبینش کشید. زن، چشمانش را گشود و من چنین گمان کردم که لبخندی بر لبانش

نقش بست. پس از آن، مرد رفت تا دو فرزندش را بیدار کند. آنان یک‌باره از خواب پریدند و از رویاهایشان جدا شدند. من نیز گریختم.

زمان به شتاب سپری شده بود. به همین زودی، ساعت چهار صبح بود. پدرم خسته و درمانده چپ و راست می‌دوید، به دوستانش دلداری می‌داد و به شورای یهودیان سر می‌زد، بلکه در این مورد، حکم باطل شده باشد. در واپسین دم که بخت یاری نمی‌کرد، مردم همچنان امیدوار بودند.

زنان تخم مرغ آب‌پز می‌کردند، گوشت تنوری می‌کردند، کیک می‌پختند و کوله پستی می‌دوختند. کودکان، سرگردان پرسه می‌زدند و نمی‌دانستند با خود چه کنند تا در مسیر بزرگ‌ترها نباشند.

حیاط پشت خانه ما شبیه یک بازار بود. اشیاء قیمیتی، فرش‌های گران‌بها، شمعدان‌های نقره‌ای، کتاب مقدس‌ها و دیگر اشیاء دینی بر زمین پُرگرد و خاک پخش بودند. یادگارهای رقت‌انگیزی که به نظر می‌رسید، هرگز خانه‌ای نداشتند! همه این‌ها زیر یک آسمان آبی باشکوه بر خاک افتاده بودند.

در ساعت هشت صبح، خستگی چون سرب مذاب در رگ‌ها، دست و پاها و مغزهایمان نشسته بود. من در میانه خوانش دعا بودم که ناگاه در خیابان‌ها، صدای نفیری به پا خاست. به شتاب تعویذم^{۴۷} را گشودم و به سوی پنجره دویدم. پلیس مجارستان وارد گتو شده بود و در خیابان مجاور فریاد می‌کشید:

«همه یهودیان بیرون! بشتابید!»

نیروهای پلیس یهودی، متابع آنان، صداشکسته به ما گفتند:

«زمانش فرا رسیده است... شما باید همه چیز را رها کنید...»

نیروهای پلیس مجارستان از قنداق تفنگ‌ها و باتوم‌هایشان استفاده کردند تا به طرزی تبعیض‌آمیز به جان پیرمردان، زنان، کودکان و ازپافتادگان بیفتند.

یکی یکی خانه‌ها خالی گشتند و خیابان‌ها از مردمی جامه‌دان در دست پُر شدند. ساعت ده، همگی بیرون بودند. پلیس یک بار، دو بار، بیست بار حضور و غیابمان کرد. گرمای طاقت‌فرسایی بود. عرق از سر و جان مردم روان بود. بچه‌ها به خاطر آب می‌گریستند.

آب! آب در خانه‌ها و حیاط پستی‌ها نزدیک بود اما شکستن صف ممنوع بود.

«آب، مادر، من تشنه‌ام!»

⁴⁷ Phylactery

برخی از نیروهای پلیس یهودی، پنهانی چند کوزه آب پر کردند. من و خواهرم با واپسین کاروان عازم بودیم و همچنان مجال تحرک داشتیم. از این رو ما نیز تا حد توان یاری رساندیم.

سرانجام، در ساعت یک بعد از ظهر آژیر خروج نواخته شد. شادمانی برقرار بود. بله، شادمانی! مردم بر این گمان بودند که غذایی سخت‌تر از ایستادن در این جا، در پیاده‌روها، میان جامه‌دان‌ها، در وسط خیابان و زیر آفتاب داغ و سوزان نمی‌تواند در دوزخ خدا هم وجود داشته باشد. همه چیز برتر و مرجح به نظر می‌رسید. آنان بی که به دیگری بنگرند از خانه‌های خالی، در خیابان‌های متروکه و مرده، باغ‌ها، سنگ قبرها و... جریان یافتند. در قفای هر که جامه‌دانی بود و در چشمان هر که اشکی و اندوهی. گروه، به آرامی و به دشواری به سوی درب گتو پیش می‌رفت.

من آن جا در پیاده‌رو بودم، آنان را می‌دیدم که به صف می‌گذرند و خود ناتوان از حرکت بودم. ربی اعظم، کمرخمیده، با چهره‌ای که بی‌ریش، عجیب جلوه می‌کرد و با جامه‌دانی بر دوش، آن جا آمد. حضور او در این کاروان بسنده بود تا صحنه غیرحقیقی به نظر برسد. به سان پاره برگی از کتابی، رمانی تاریخی شاید در باب اسارت در بابل^{۴۸} یا تفتیش عقاید اسپانیایی^{۴۹} بود.

آنان یکی پس از دیگری از من گذشتند، معلم‌انم، دوستانم، دیگران، برخی از کسانی که یک بار از آنان ترسیده بودم، برخی از کسانی که مضحک می‌دانستشان و همه کسانی که سال‌ها با آن‌ها زیسته بودم. آنان همان گونه که جامه‌دان‌ها و زندگی‌شان را به یدک می‌کشیدند و خانه‌ها و خاطرات کودکی‌شان را ترک می‌کردند، رفتند و شکست خوردند و بی که مستقیم به من چشم بدوزند، به سان سگ‌هایی کتک‌خورده از من گذر کردند و گویی بر من رشک می‌بردند. سرانجام، کاروان در حوالی نبش خیابان از نظرها دور شد. چند گام دیگر، آنان فراتر از دیوارهای گتو بودند.

خیابان‌ها چون بازارهای مکاره‌ای به نظر می‌رسیدند که مردم با عجله و شتاب از آن عبور کرده بودند. کمی از همه چیز بر زمین افتاده بود: جامه‌دان‌ها، کیف‌دستی‌های مردانه، خورجین‌ها، چاقوها، بشقاب‌ها، اسکناس‌ها، کاغذها، عکس‌های پریده‌رنگ. همه چیزهایی که یک فرد درصدد بود با خود ببرد و سرانجام، پشت سر گذاشته بود. همه چیزهایی که دیگر ارزش خود را از دست داده بودند.

در هر سو در اتاق‌ها باز بود. درها و پنجره‌های بازی که رو به سوی خلاء داشتند. همه چیز به همه کس تعلق داشت، چه دیگر هیچ چیز به هیچ کس تعلق نداشت. آن جا بود برای بهره بردن و برداشتن. یک گور گشوده. یک آفتاب تابستان.

ما روز را بی غذا سپری کردیم. اما ما واقعاً گرسنه نبودیم. ما خسته بودیم.

⁴⁸ Captivity in Babylon

⁴⁹ Spanish Inquisition

پدرم، رانده‌شدگان را تا ورودی گتو همراهی کرد. همهٔ آنان در آغاز در کنیسهٔ اعظم گرد آمده بودند، جایی که مأموران به طور کامل آنان را بازرسی کرده بودند تا اطمینان بیابند مبدا آنان با خود طلا، نقره و شی باارزش دیگری داشته باشند. جایی که تشنج و ضربات خشونت‌آمیزی پیش آمده بود.

از پدرم پرسیدم: «چه زمان نوبت ما فرا خواهد رسید؟»

«پس فردا. مگر این که... همه چیز درست شود. شاید معجزه‌ای شود...»

مردم به کدام سو برده می‌شدند؟ آیا تا آن هنگام کسی می‌دانست؟ خیر. این راز به خوبی محفوظ مانده بود.

شب فرا رسیده بود. ما آن شب، زود به بستر رفتیم. پدرم گفت:

«بچه‌ها با آرامش بخوابید. تا پس فردا، سه‌شنبه هیچ اتفاقی نخواهد افتاد...»

دوشنبه به سان یک تکه ابر کوچک تابستانی، به سان یک رویا در ساعات نخستین سپیده‌دم سپری شد. ما که در صدد پخت نان و شیرینی و تدارک کوله پستی‌هایمان بودیم، دیگر دربارهٔ هیچ چیز نمی‌اندیشیدیم. حکم صادر شده بود! آن شب، مادر بنا به گفتهٔ خودش، محض تمدید قوا، ما را زودتر روانهٔ بستر کرد و این واپسین شبی بود که آن را در خانهٔ خویش سپری می‌کردیم.

من سپیده‌دم از خواب برخاستم. می‌خواستم پیش از رفتن، برای عبادت زمان بدارم. پدرم برای جست‌وجوی اطلاعات در شهر، پیش از همهٔ ما برخاسته بود. او حوالی ساعت هشت با خبرهای خوب بازگشت: ما امروز شهر را ترک نمی‌کنیم. ما تنها به گتوی کوچک منتقل می‌شویم. جایی که منتظر آخرین اعزام خواهیم بود. ما واپسین گروه رانده‌شدگان خواهیم بود.

در ساعت نه، صحنه‌های یک‌شنبهٔ پیشین تکرار شده بود.

پلیس‌های چماق‌به‌دست فریاد می‌زدند:

«همهٔ یهودیان بیرون!»

ما آماده بودیم. نخست، من بیرون رفتم. نمی‌خواستم به چهرهٔ پدر و مادرم بنگرم. نمی‌خواستم اشکم سرازیر شود. ما چون دو روز گذشته، میان خیابان نشستیم. همان آفتاب جهنمی، همان عطش. فقط کسی نبود برایمان آب بیاورد.

به خانه نگریم، جایی که سال‌ها در آن به جست‌وجوی خدا پرداخته بودم، برای تسریع در آمدن ماشیح^{۵۰} روزه گرفته بودم و زندگی آینده‌ام را تصور کرده بودم. با این همه، من اندوه کمی احساس کردم. مغزم خالی بود.

«برپا – حضور و غیاب»

^{۵۰} Messiah : مسیح، پادشاهی موعود از تبار داوود که یهودیان، او را منجی خویش می‌دانند و بر این باورند او شکوه دوران طلایی اسرائیل را بازمی‌گرداند.

به پا خاستیم. سرشماری شدیم. نشستیم. دوباره برخاستیم. دوباره و دوباره. بی‌صبرانه منتظر بودیم که ما را از آن جا ببرند. آنان چشم‌به‌راه چه بودند؟ سرانجام دستور آمد:

«به پیش! حرکت!»

پدرم می‌گریست. این نخستین بار بود که شاهد گریستنش بودم. هرگز نمی‌پنداشتم روزی ممکن باشد که او بگرید. مادرم هم با چهره‌ای پوشیده، بی‌هیچ کلامی راه می‌رفت و عمیقاً فکر می‌کرد. من به خواهر کوچکم نگریستم، زیپورا، دخترک هفت ساله‌ای که موهای بلونش را بسیار مرتب شانه کرده بود و کت قرمزش را بر بازویش افکنده بود. کیف روی دوشش برایش بسیار سنگین بود. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. او از پیش می‌دانست که شکایت کردن سودی ندارد. این جا و آن جا پلیس با باتومش محکم می‌کوبید و می‌گفت: «سریع‌تر!» هیچ نیرویی برایم باقی نمانده بود. سفر تازه آغاز شده بود و من به این زودی بسیار احساس ضعف می‌کردم...

پلیس مجارستان فریاد می‌کشید: «سریع‌تر! سریع‌تر! بجنبید بی‌مصرف‌های تن‌پرور!»

آن جا بود که نفرت از آنان آغاز شد و تا به امروز این نفرت به عنوان تنها عامل پیونددهنده بین ما بر جای ماند. آنان نخستین ستم‌گران ما بودند. آنان نخستین چهره‌های مرگ و دوزخ بودند.

آنان به ما دستور دادند که بدویم. ما شروع به دویدن کردیم. چه کسی فکر می‌کرد که ما این چنین قوی باشیم؟ آن دم که می‌رفتیم، هم‌شهری‌هایمان از پشت پنجره‌هایشان، از پشت کرکره‌هایشان ما را نگاه می‌کردند.

سرانجام، به مقصد رسیدیم. جامه‌دان‌هایمان را به خاک افکندیم، بر زمین افتادیم و گفتیم:

«خداوندا، ای مالک کائنات، در بی‌کرانگی رحمت، رحمی به ما کن...»

گتوی کوچک. تنها سه روز پیش، مردمی در این جا زندگی می‌کردند، مردمی که صاحب اموالی بودند که حال ما از آن‌ها بهره می‌بردیم. آنان رانده شده بودند... و ما از پیش، هر آنچه در باب آنان بود را از یاد برده بودیم.

آشفته‌گی در این جا، در قیاس با گتوی بزرگ حتی فزون‌تر نیز بود. از قرار معلوم، ساکنان این گتو غافلگیر شده بودند. من اتاق‌هایی را که خانوادهٔ عمویم، مندل، اشغال کرده بودند را دیدم. بر میز، یک پیاله سوپ ناتمام بود و یک سینی خمیر آمادهٔ پخت. هر جای زمین، کتاب افتاده بود. آیا عمویم درصدد بود آن‌ها را با خود ببرد؟

ما در آن جا ساکن شدیم. (چه واژه‌ای!) من به جست‌وجوی هیزم رفتم و خواهرانم آتشی روشن کردند. مادرم با وجود خستگی‌اش، تدارک غذا را آغاز کرد و پی در پی می‌گفت: «ما نمی‌توانیم تسلیم شویم. ما نمی‌توانیم تسلیم شویم.»

روحیهٔ مردم چندان بد نبود. در حال عادت بدین شرایط بودیم. حتی بودند کسانی که ابراز خوش‌اندیشی می‌کردند و استدلال می‌آوردند که زمان آلمانی‌ها برای راندمان به پایان رسیده است...

متأسفانه برای کسانی که از پیش رانده شده بودند، بسیار دیر خواهد بود اما در مورد ما این بخت بود که رخصت بیاییم تا پایان جنگ به زیست حقیرانه و فلاکت بارمان ادامه دهیم.

گتو در محافظت نبود. هر که قادر بود بیاید و برود. ماریا، پیش خدمت پیشین ما به دیدارمان آمد. او با گریه تمنایمان می کرد با او به روستایش، به پناهگاه امنی که برایمان مهیا کرده بود، برویم. پدرم نمی پذیرفت و به من و خواهران بزرگم گفت: «اگر شما مایلید؛ بروید آن جا. من با مادر و خواهر کوچکتان همین جا خواهم ماند...» بدیهی ست که ما نپذیرفتیم از آنان دور شویم. شب. هیچ کس دعا نمی کرد که شب به سرعت بگذرد. ستارگان چیزی نبودند جز جرقه های آتش سوزی مهیبی که ما را دربر گرفته بود و اگر روزی این حریق به پایان می رسید؛ چیزی در آسمان بر جای نمی ماند جز ستاره هایی خاموش و چشمانی بی فروغ.

هیچ کار دیگری نمی توانستیم انجام بدهیم جز رفتن به بستر، به بسترهای کسانی که از آن جا رفته بودند. ما محض تمديد قوا، محتاج آسودن بودیم.

در سپیده دم، تاریکی و ملال از میان رفته بود و وضعیت اطمینان بخش تر بود. بودند کسانی که می گفتند:

«که می دانند؟ شاید این که آنان ما را دور می کنند، به سود خودمان بینجامد. جبهه نزدیک تر می شود. ما به زودی صدای اسلحه ها را خواهیم شنید و سپس به طور حتم جمعیت غیرنظامی تخلیه خواهد شد...»

«شاید آنان در بیم پیوست ما به پارتیزان ها بودند...»

«تا آن جا که می دانم، تمام این تجارت تبعید، چیزی جز مزاحی بزرگ نیست. نخندید. آنان تنها بر آنند که جواهرات و اشیاء گران بهایمان را برابند. آنان می دانند که همه این ها مدفونند و باید حفاری کنند تا پیدایشان کنند. آن هنگام که صاحبان اموال در تعطیلات باشند؛ این کار، بسیار آسان تر انجام می شود...»

در تعطیلات!

این گونه سخنان که نزد همگان باورناپذیر بودند؛ به گذر زمان مدد می رساندند. روزهای اندکی که در این جا به سر بردیم، در آرامش نسبی و با مزاح بسنده ای سپری شده بودند. مفاهمه با یک دیگر، ترجیح مردمان بود. دیگر فاصله ای میان غنی و فقیر، برجستگان و دیگران وجود نداشت. همه ما مردمانی محکوم به سرنوشتی مشابه بودیم. سرنوشتی که کماکان آشکار نبود.

شنبه، روز آسودن، روزی بود که برای راندن ما برگزیده شده بود. شب پیش، ما برای شام سنتی شب جمعه گرد آمده بودیم و مطابق معمول، به پاس نان و شراب، خدا را شکر کرده و در سکوت، غذا را فرو بلعیده بودیم. احساس ما بر این بود که برای واپسین بارست که دور میز خانوادگی گرد آمده ایم. من، آن شب را صرف مرور خاطرات و ایده ها کردم و نتوانستم بخوابم.

سپیده‌دم، ما، آماده برای رفتن، در خیابان بودیم. در این هنگام، پلیس مجارستان نبود. توافق شده بود که شورای یهود، خود همه چیز را پیش ببرد.

کاروان ما به سوی کنیسهٔ اعظم پیش رفت. شهر چون بیابان به نظر می‌رسید اما پشت کرکره‌ها، گویی دوستانِ دیروزمان چشم‌به‌راهِ مجالی بودند که بتوانند خانه‌هایمان را چپاول کنند. کنیسه، به سان یک ایستگاه بزرگ راه آهن بود: اشک و بار و بنه. محراب شکسته بود، روکش دیوارها گسسته و دیوارها عریان. ما چنان پرشمار بودیم که به دشواری می‌توانستیم نفس بکشیم. بیست و چهار ساعتی که آن جا سپری کردیم؛ دهشتناک بود. مردان در طبقهٔ زیرین و زنان در طبقهٔ بالا بودند. شنبه، روز مخصوص عبادت بود و گویی ما برای حضور در آیین نیایش آن جا گرد آمده بودیم. خروج ممنوع بود و مردمان حاجاتشان را در کنجی برمی‌آوردند.

صبح روز بعد، ما به سوی ایستگاه حرکت کردیم؛ جایی که واگن‌های حمل احشام منتظرمان بودند. نیروهای پلیس مجارستان ما را واداشتند سوار واگن‌ها شویم و هر هشتاد نفر از ما را در یک واگن گنجاندند... مقداری نان و چند سطل آب به ما دادند. نرده‌های پنجره‌ها را بررسی کردند تا از استحکامشان اطمینان بیابند و سپس واگن‌ها را بستند. در هر واگن، یک نفر مسئولیت داشت: اگر کسی به توفیق فرار دست می‌یافت؛ آن فرد تیرباران می‌شد.

دو افسر گشتاپو، همواره لبخند بر لب، در طول صحن قطار پرسه می‌زدند. در مجموع، همه چیز به نرمی پیش رفته بود. سوت ممتدی فضا را درنوردید. چرخ‌ها شروع به کوبیدن کردند. ما در راه بودیم.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

«حافظ»

نه گزینه خوابیدنی بود و نه امکان نشستن داشتیم. درصدد برآمدیم که به نوبت بنشینیم. هوای کمی وجود داشت. خوش اقبال‌ها، خود را نزدیک پنجره‌ای یافتند. آنان می‌توانستند در حال عبور، دشت پرشکوفه را بنگرند. پس از گذشت دو روز، گرما و عطش، تحمل‌ناپذیر شده بود. فارغ از محدودیت‌های عادی، برخی از جوانان هر آنچه را که مانع بروز عواطفشان شده بود؛ کنار گذاشتند، زیر تاریکی، بی‌توجه به دیگران و تنها در جهان، یک دیگر را در آغوش کشیدند. دیگران نیز چنین وانمود می‌کردند که چیزی برای توجه کردن نیست. هنوز مقداری غذا بر جای مانده بود؛ اما ما هرگز به حد کفایت غذا نخوردیم تا گرسنگی‌مان را رفع کنیم. ما بر این بودیم که محض ذخیره غذا، صرفه‌جویی کنیم؛ چه فردا حتی می‌توانست بدتر از این باشد!

قطار در کوشیتسه⁵¹، شهر کوچکی در مرز چکسلواکی توقف کرد و ما پس از آن، دریافتیم که در مجارستان نمی‌مانیم. چشمانمان بسیار دیر باز شده بود!

در واگن کنار رفت. افسری آلمانی همراه با ستوانی مجارستانی که در مقام مترجم او بود، وارد شد و گفت:

«از این لحظه، شما زیر نظر ارتش آلمان هستید. هر که کماکان طلا، نقره یا ساعت دارد؛ اکنون باید آن‌ها را تحویل دهد. هر که بعد مشخص شود، چنین اموالی را حفظ کرده است؛ در دم تیرباران خواهد شد. افزون بر این، هر که بیمار است؛ باید به واگن بیمارستان منتقل شود. همین.»

ستوان مجارستانی با یک سبد به میان مردم رفت و واپسین دارایی‌ها را از آنانی که ترجیح دادند تلخی ترس را نچشند، پس گرفت.

افسر آلمانی افزود: «هر هشتاد نفر از شما در یک واگن هستید. اگر کسی کم شود؛ همگان چون سگ تیرباران خواهند شد.» آن دو نظامی ناپدید شدند. درها به صدا درآمدند و بسته شدند. ما تا خرخره در دام افتاده بودیم. درها میخکوب شده بودند. راه بازگشت، به طور کامل مسدود شده بود. جهان به شکل یک واگن مهر و موم شده حمل احشام درآمد بود که هوایی در آن رد و بدل نمی‌شد.

⁵¹ Kaschau

در میان ما، زن پنجاه ساله‌ای بود شکر نام که با پسر ده ساله‌اش از ترس در کنجی خزیده بود. همسر و دو پسر بزرگتر او، به خطا در نخستین اعزام، تبعید شده بودند. این جدایی، زن را به طور کامل خرد کرده بود. من او را به خوبی می‌شناختم. زنی خاموش و هیجانی با چشمانی نافذ که مکرر میهمان خانه ما بود. همسرش، مرد وارسته‌ای بود که غالب روزها و شب‌ها را در مرکز مطالعه می‌گذراند و این زن بود که احتیاجات خانواده را تأمین می‌کرد.

خانم شکر، حافظه‌اش را از دست داده بود. او از نخستین روز هجرت، گریه و زاری راه انداخته بود و مدام می‌پرسید چرا از خانواده‌اش جدا شده است. گریه‌ها و ضجه‌هایش، اندک اندک به جنون انجامیده بود. در شب سوم، در حالی که ما انباشته بر یک دیگر، برخی نشسته و برخی ایستاده، در خواب بودیم؛ نهیب گوش‌خراشی سکوت را شکست:

«آتش! آتش می‌بینم! من آتش را می‌بینم!»

لحظه‌ای وحشت بر ما حاکم شد. چه کسی فریاد کشید؟ خانم شکر بود که در میانه واگن ایستاده بود و زیر نور کمی که از پنجره‌ها می‌گذشت؛ چون درخت خشکیده‌ای در گندم‌زار به نظر می‌رسید. او زوزه می‌کشید و از پنجره نشان می‌داد:

«بنگرید! این آتش را بنگرید! این آتش مهیب را! بر من رحم کنید!»

برخی به میله‌های پنجره فشار آوردند تا بنگرند؛ اما چیزی نبود جز تاریکی شب.

زمان زیادی گذشت تا از این فریاد سخت تکان‌دهنده به درآییم. ما همچنان می‌لرزیدیم و با هر صدایی که از چرخ‌های قطار برمی‌خاست؛ احساس می‌کردیم، پرتگاهی زیر پای مان دهان گشوده است. ما ناتوان در ادامه دادن به تشویشمان، درصدد برآمدیم تا به یک دیگر امید ببخشیم:

«او دیوانه است، زن بیچاره...»

کسی پارچه مرطوبی را بر جبینش نهاد؛ اما او به خروشش ادامه داد:

«آتش! من آتش را می‌بینم!»

پسر کوچکش در آن دم که می‌گریست، به دامن مادرش چسبیده بود و می‌کوشید دستش را نگه دارد:

«چیزی نیست مادر! چیزی نیست آن جا... لطفاً بنشین...» او حتی بیش از گریه‌های مادرش مرا می‌رنجاند.

برخی از زنان بر آن شدند که آرامش کنند:

«تو خواهی دید. تو همسر و پسرانت را باز خواهی یافت... در چند روز آتی...»

او بریده بریده به فریاد و گریه ادامه داد و گفت:

«یهودیان، به من گوش کنید! من آتش را می‌بینم! من شعله‌های آتش را می‌بینم، شعله‌های آتش مهیب را...»

گویی او در تسخیر روح خبیثی بود.

ما بیش از این که بخواهیم تسکینش دهیم؛ محض آرام کردن خویش و بازیابی نفس‌هایمان، می‌کوشیدیم برای او دلیل بیاوریم:

«او توهم دارد، چون تشنه است، زن بیچاره... بدین خاطرست که از شعله‌های آتشی که او را فرو می‌برند؛ سخن می‌گوید...»
اما همه این‌ها بیهوده بود. ترس ما دیگر قابل مهار نبود. اعصابمان به نقطه خرد شدن رسیده بود. پوستمان درد می‌کرد. گویی جنون به جان همگان افتاده بود. ما دلسرد شدیم. شماری از مردان جوان، او را به نشستن واداشتند، سپس او را بستند و دهانش را گرفتند.

باری دیگر سکوت حکم‌فرما شد. پسرک، گریان نزد مادرش نشست و من همان‌گونه که قطار به شتاب در شب حرکت می‌کرد و به کوبش آهن‌گین چرخ‌ها بر خطوط راه آهن گوش می‌سپردم؛ باری دیگر به طور طبیعی نفس کشیدن را آغاز کردم. ما باری دیگر می‌توانستیم پلک بر هم بنهیم، بیاساییم و رویا ببینیم... یک یا دو ساعت به همین نحو سپری شد. فریاد دیگری تکانمان داد. زن از بندهایش رها شده بود و رساتر از پیش فریاد می‌کشید:

«آتش را بنگرید! زبانه‌های آتش را بنگرید! زبانه‌های آتش را در هرجا...»

مردان جوان باری دیگر او را بستند و دهانش را گرفتند. هنگامی که آنان، زن را به معنای واقعی می‌زدند؛ مردم با موافقت فریاد می‌کشیدند:

«خاموشش کنید! آن زن دیوانه را خاموش کنید. او تنها کسی نیست که این جاست...»

ضربه‌های بسیاری بر سر زن وارد شد، ضربه‌هایی که می‌توانستند مرگ‌بار باشند. پسر، بی‌هیچ کلمه‌ای، تنگ به او چسبیده بود و دیگر نمی‌گریست.

شب بی‌پایان می‌نمود. در سپیده‌دم، خانم شکتر، خمیده در گوشه‌ای و زلزده در دور دست آرام گرفته بود. او دیگر به ما نمی‌نگریست و در تمام روز، همان‌گونه آرام، نهان و تنها در میان ما، بر جای مانده بود. حوالی غروب، باری دیگر او فریادش را از سر گرفت:

«آتش! آن‌جا!»

او همواره به جایی مشابه در دوردست اشاره می‌کرد. هیچ کس دیگر تمایل نداشت بر او دست بلند کند. گرما، بی‌آبی، تعفن و نبود هوا خاموشمان می‌کرد. با این حال، همه این‌ها در قیاس با فریادهای از جا برکنش، هیچ بود. در امتداد چنین وضعی، چند روز دیگر، فغان از نهاد همگان برمی‌خواست؛ اما ما در حال ورود به مقری بودیم. کسی که در نزدیکی پنجره‌ای بود؛ برایمان خواند:

«آشویتس»

هیچ کس تا آن هنگام، آن نام را نشنیده بود.

قطار از حرکت بازایستاد. عصر به کندی می‌گذشت. درهای واگن گشوده شد و دو تن از مردان رخصت آب‌آوری یافتند. آنان در بازگشت گفتند که در قبال ارائه یک ساعت طلا، دریافتند که آشویتس مقصد نهایی‌ست.

ما در آشویتس از قطار پیاده شدیم. یک اردوگاه کار در آن جا وجود داشت. شرایط خوب بود. خانواده‌ها از یک دیگر جدا نمی‌شدند. تنها جوانان در کارخانه‌ها کار می‌کردند. پیران و بیماران نیز در مزارع، کار می‌یافتند. از این رو، اطمینان اوج یافت و ما که ناگاه حس کردیم از وحشت شب پیشین رها شدیم؛ خدا را سپاس گفتیم.

خانم شکتر، خمیده، خموش و بی‌اثرپذیری از خوش‌اندیشی پیرامونش، در کنجی بر جای مانده بود. فرزند کوچکش، دستش را نوازش می‌کرد. تیرگی، واگن را دربرمی‌گرفت. ما بقایای غذاهايمان را خوردیم و در ساعت ده شب تلاش کردیم تا به شتاب جایی برای یک پلک بر هم نهادن بیابیم و دیری نپایید که در خواب فرو رفتیم که ناگاه، نهی‌یی به گوش رسید:

«آتش را بنگرید! زبانه‌های آتش را بنگرید! آن جا!»

با یک شروع، ما از خواب پریدیم و باری دیگر به پنجره هجوم بردیم. گرچه تنها برای یک دم، ما او را باور کرده بودیم؛ اما آنجا هیچ چیز نبود جز تاریکی و ما به جای خویش بازگشتیم. با این همه، شرم در جانمان بود و بیم و هراس ما را می‌درید. زن همین که زوزه کشید، باری دیگر کسانی بر او دست بلند کردند. ما، تنها با دشواری بسیار، توانستیم در خاموش کردنش توفیق بیابیم.

مرد مسئول واگن، افسری آلمانی را که در سکو پرسه می‌زد؛ فراخواند و از او خواست تا زن بیمار را به واگن بیمارستان منتقل کند.

افسر آلمانی پاسخ داد: «تاب بیاورید. صبور باشید. او به زودی بدان جا منتقل خواهد شد.»

حوالی ساعت ۱۱، باری دیگر قطار به راه افتاد. ما به پنجره‌ها فشار آوردیم. قطار به آرامی حرکت می‌کرد و پس از ۱۵ دقیقه، باری دیگر از حرکتش کاست. ما از پنجره‌ها، سیم خاردار را دیدیم، دریافتیم که آن جا، اردوگاهی به پا بود و دیگر وجود خانم شکتر را از یاد برده بودیم که ناگاه فریاد وحشتناکی سر داد:

«یهودیان بنگرید! آتش را بنگرید! زبانه‌های آتش را بنگرید!»

ما، گاه توقف قطار، زبانه‌های آتش را دیدیم که برخاسته از کوره‌ای بلند، به سوی آسمانی سیاه می‌رفت. خانم شکتر، خود خاموش شده و آرام، خونسرد و ناپیدا در کنجش خزیده بود. ما به زبانه‌های آتش در تاریکی خیره شدیم. بوی زنده‌ای در هوا جریان داشت. ناگهان درها گشوده شد و موجوداتی با ظاهری عجیب، با چماق و چراغ قوه در دست و ژاکت راه‌راه و شلوار سیاه بر تن، درون واگن پریدند، از هر سو نواختنمان را آغاز کردند و نعره کشیدند:

«همگی بیرون! همه چیز را همین جا بگذارید! بشتابید!»

ما به بیرون پریدیم. نگاهی به خانم شکر انداختم. پسر خردسالش همچنان دستش را نگه داشته بود.

در برابر ما، آن زبانه‌های آتش بود و در هوا، بوی تن سوخته. گویی حوالی نیمه شب بود و ما به بیرکناو رسیده بودیم.

من از نهایت شب حرف می‌زنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می‌زنم

اگر به خانه من آمدی

برای من ای مهربان

چراغ بیاور

و یک دریچه که از آن

به ازحام کوچه خوشبخت بنگرم...

«فروغ فرخزاد»

اشیای محبوبی که ما از مکانی به مکان دیگر بر دوش کشیده بودیم؛ عاقبت با خیالاتمان در قفایمان در واگن بر جای مانده بودند. در هر چند یارد، یک مأمور اس اس با مسلسلی به سوی ما ایستاده بود. ما، دست در دست یک دیگر در پی جمعیت راهی شدیم. یک مأمور چماق در دست اس اس به سوی ما آمد و دستور داد:

«مردان به سوی چپ! زنان به سوی راست!»

هشت واژه‌ای که به آرامی، با طمأنینه و بی‌عاطفه گفته شد. هشت واژه ساده و کوتاه. با وجود این، آن لحظه، لحظه‌ای بود که من مادرم را ترک کردم. مجالی برای اندیشیدن وجود نداشت و من از پیش احساس کردم دستان پدرم بر دستانم فشار آورد. ما تنها بودیم. دمی توانستم مادرم و خواهرانم را که به سمت راست در حرکت بودند، بنگرم. زیپورا، دست در دست مادر نهاده بود. من آنان را دیدم که دورتر و دورتر می‌رفتند و مادر، گویی برای محافظت از خواهرم، موی بلوندش را نوازش می‌کرد. من نیز با پدرم، با مردان راهی شدم، بی که بدانم آن لحظه، لحظه‌ای از زمان و مکان بود که مادرم و زیپورا را برای همیشه ترک می‌کردم. پدرم، دستانم را گرفته بود و من به راه رفتن ادامه می‌دادم.

در قفایم، پیرمردی بر زمین افتاد. در آن حوالی، یک مأمور اس اس، هفت تیرش را در جلدش جابه‌جا کرد. دستم را در دست پدرم قفل‌تر کردم. همه آنچه یارای اندیشیدن بدان را داشتم، این بود که او را از دست ندهم و تنها نمانم.

مأموران اس اس دستور دادند:

«دسته‌های پنج نفری تشکیل دهید!»

همهمه‌ای به پا بود. ماندن کنار هم، ضروری می‌نمود.

«آی بچه، چند ساله‌ای؟»

مردی که بازجویی‌ام می‌کرد؛ یکی از زندانیان بود. من قادر به تماشای چهره‌اش نبودم، اما صدایش خسته و گرم بود.

« ۱۵ ساله‌ام.»

«خیر. تو ۱۸ ساله‌ای!»

پاسخ دادم: «اما من ۱۸ ساله نیستم! ۱۵ ساله‌ام.»

«بله، به آنچه می‌گویم گوش کن!»

سپس این سؤال را از پدرم نیز پرسید و او پاسخ داد:

«من ۵۰ ساله‌ام.»

«نه!» مرد در آن دم خشمگین به نظر می‌رسید: «۵۰ نه. تو ۴۰ ساله‌ای! شنیدید؟ ۱۸ ساله و ۴۰ ساله.»

او در تاریکی ناپدید شد. زندانی دیگری ظاهر شد که سیلی از طعن‌ها و ناسزاها را بر زبان خویش جاری کرد.

«مادر هرزه‌ها، چرا به این جا آمده‌اید؟ به من بگویید چرا؟»

کسی یارای پاسخ‌گویی یافت:

« تو چه فکر می‌کنی؟ که ما به اراده آزاد خود به این جا آمده‌ایم؟ که ما خود خواستیم به این جا بیاییم؟»

فرد دیگری که به نظر می‌رسید آماده کشتن اوست، گفت:

«خفه شو ابله و گرنه تو را چند پاره خواهم کرد! عوض این که این جا بیایید؛ باید خودتان را دار می‌زدید. نمی‌دانستید این جا

در آشویتس چه در انتظار شماست؟ نمی‌دانستید؟ در سال ۱۹۴۴؟»

صحیح است. ما نمی‌دانستیم. هیچ کس به ما نگفته بود؛ اما او توان پذیرش شنیده‌هایش را نداشت و از این رو، لحنش حتی

زنده‌تر نیز شد:

«آن جا. آیا شما می‌توانید کوره را آن جا ببینید؟ می‌توانید آن را ببینید؟ و زبانه‌های آتش را، می‌توانید آن‌ها را ببینید؟» (بله، ما

زبانه‌های آتش را دیدیم.) آن جاست که شما را می‌برند. آن جا، گور شما خواهد بود. شما همچنان درنیافتید؟ مادر هرزه‌ها، شما

چیزی درنیافتید؟ شما سوزانده خواهید شد! سوزانده در زغال نیم‌سوز! بدل گشته به خاکستر!»

خشم او به آشوب انجامید. ما حیران و هراسان بر جای ماندیم. آیا این می‌توانست تنها یک کابوس باشد؟ یک کابوس تصورناپذیر؟

زمزمه‌هایی در حوالی‌ام شنیدم:

«ما باید کاری کنیم. ما نمی‌توانیم به سان آنچه شنیدیم، به سان احشام در مسلخ، به آنان رخصت کشتارمان را بدهیم! ما باید شورش کنیم.»

چند مرد جوان عاصی و در حقیقت چاقودار در میان ما، خواستار حمله به نیروهای مسلح بودند. یکی از آنان غرولندکنان گفت: «بگذارید جهان از وجود آشویتس آگاه شود. بگذارید تا هنگامی که دیگران کماکان از بخت جان به در بردن برخوردارند؛ همگان آشویتس را بشناسند.»

اما مردان مسن از پسرانشان خواستند که نادان نباشند:

«ما نباید امیدمان را از دست بدهیم، حتی حالا که شمشیر بالای سرمان آویخته است.^{۵۲} {که هر آن ممکن است اتفاق ناگواری رخ بدهد.} همان گونه که حکما یادمان دادند.»

بادِ شورش فروخوابید. ما به راه رفتن ادامه دادیم تا این که به تقاطعی رسیدیم. دکتر منگله^{۵۳}، دکتر بدآوازه منگله، در میان راه ایستاده بود. گرچه تا آن هنگام او را نمی‌شناختم. او شبیه یک افسر معمولی اس اس بود: یک ستمگر که گرچه کودن نبود اما ظاهرش با عینک تک‌چشمی تکمیل شده بود، تحت حفاظت افسران قرار داشت و یک باتوم راهنما چون چوب‌دستی رهبران ارکستر در دست داشت که مدام حرکتش می‌داد، گاه به راست و گاه به چپ.

در چشم برهم زدنی، من در مقابل او ایستادم. او که شاید می‌کوشید پدروار به نظر برسد، پرسید: «چند سالت است؟»

«۱۸ ساله‌ام.» صدایم می‌لرزید.

«سالمی؟»

«بله.»

«شغلت؟»

^{۵۲} The Sword hanging over head : این عبارت کنایه از قرار گرفتن در موقعیتی است که هر دم امکان وقوع پیشامدی ناگوار برقرار باشد. بر اساس افسانه شمشیر داموکلس (Damocles Sword of) در یونان باستان، آن هنگام که داموکلس از خوشی و خوش‌اقبالی پادشاه سخن گفت؛ پادشاه، دیونیوس (Dionysius) او را به ضیافتی مجلل خواند و محض اثبات جایگاه خطیر زمامداری، او را بر مسندی نشانده که بر فراز آن شمشیری آخته از یک تار موی دم‌اسبی، آویخته بود.

^{۵۳} Josef Rudolf Mengle : پزشک بدآوازه و افسر اس‌اس که به سبب انجام آزمایش‌های مرگبار بر محبوسان، «فرشته مرگ» (Angel of Death) لقب گرفته بود.

به او بگویم که دانش آموز بودم؟

خود شنیدم که گفتم: «کشاورزم.»

این گفت‌وگو چند ثانیه‌ای بیش طول نکشید اما بی‌پایان به نظر می‌رسید.

چوب‌دستی، سمت چپ را نشان داد. نیم‌گام به سوی جلو برداشتم. در آغاز درصدد بودم بنگرم پدرم را به کدام سو فرستادند. اگر او به سمت راست رفته بود، من نیز در قفای او می‌دویدم. چوب دستی، باری دیگر به چپ حرکت کرد و یک سنگینی از قلبم برداشته شد.

ما تا آن زمان نمی‌دانستیم کدام جهت بهتر است. راست یا چپ؟ کدام راه به زندان ختم می‌شود؟ کدام به کوره لاشه‌سوزی؟ من همچنان شادان از همجواری با پدرم بودم. راه‌پیمایی ما به آرامی رو به جلو ادامه یافت. یکی دیگر از زندانیان نزد ما آمد و گفت: «خرسندید؟»

کسی پاسخ داد: «بله.»

«عفریت‌های بیچاره! شما به سوی کوره لاشه‌سوزی می‌روید.»

چنین به نظر می‌رسید که او درست می‌گوید. در فاصله‌ای نه چندان دور از ما، شعله‌های آتش، شعله‌های آتشی عظیم از گودالی برخاسته بود. چیزی آن جا می‌سوخت. کامیونی نزدیک شد و بارش را تخلیه کرد: بچه‌های کوچک. نوزادان! بله من این را با چشمان خویش دیدم... کودکان در شعله‌های آتش افکنده می‌شدند. (چه جای تعجب که از آن دم، خواب از دیدگانم در گریز است!)

بنابراین، آن‌جا، جایی بود که ما به سویش می‌رفتیم. کمی دورتر، گودال بزرگ دیگری برای بزرگسالان بود.

خود را نیشگون گرفتم: آیا همچنان جان در بدن داشتم؟ آیا بیدار بودم؟ چگونه ممکن بود که مردان، زنان و کودکان سوزانده شوند و جهان خاموش بماند؟ نه، هیچ کدام از این‌ها نمی‌توانست واقعیت داشته باشد! شاید کابوس بود... به زودی با شروعی بیدار می‌شوم، قلبم می‌تپد و درمی‌یابم که با کتاب‌هایم به اتاق کودکی‌ام بازگشته‌ام...

صدای پدرم مرا از خیال‌پردازی‌هایم جدا کرد:

«افسوس، صد افسوس که با مادرت رفتی... من بچه‌های بسیاری را دیدم که هم‌سن تو بودند و با مادرانشان رفتند...»

صدایش بسیار حزن‌آلوده بود. دریافتم که او نمی‌خواست ببیند که آنان با من چه می‌کنند. او نمی‌خواست ببیند که یگانه پسرش در شعله‌های آتش افکنده می‌شود. عرق سرد، پیشانی‌ام را پوشانده بود.

همچنان به او گفتم: «توان پذیرش این را ندارم که در زمانه ما انسان‌ها سوزانده می‌شوند. جهان، هرگز چنین جنایاتی را تاب نخواهد آورد...»

«جهان؟ جهان علاقه‌ای به ما ندارد! امروز هر چیزی امکان‌پذیر است حتی کوره‌های لاشه‌سوزی...» صدایش شکست.

«پدر، اگر این حقیقت دارد؛ پس من نمی‌خواهم منتظر بمانم. من، خود را روی سیم خاردار الکتریکی خواهم انداخت. این از مرگ آهسته در شعله‌های آتش، سهل‌تر خواهد بود.»

او پاسخی نداد. او گریان بود و تنش لرزان. همه افراد حوالی ما گریان بودند. کسی از بر خواندن کدیش^{۵۴}، دعای اموات را آغاز کرد. نمی دانم آیا در طول تاریخ مردمان یهود، پیش آمده است که آدمیان پیش از آن که بمیرند برای خود کدیش بخوانند؟

پدرم نجوا کرد: «نامش گرامی و مقدس باد...»

برای نخستین بار احساس کردم خشم از درونم سر زده است. چرا باید نامش را گرامی بدارم؟ خدای قادر مطلق، صاحب سهمناک و ابدی جهان، سکوت را برگزیده است. چه چیز برای سپاس‌گزاری از او وجود دارد؟

ما به راه‌پیمایی‌مان ادامه دادیم و به گودالی که آتشی جهنمی از آن برمی‌خاست، نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. بیست گام دیگر. اگر بر آن بودم که خود را به قتل برسانم؛ حال زمانش فرا رسیده بود. ستون ما تنها حدود پانزده گام فاصله داشت. لبانم را به دندان گرفتم تا پدرم صدای به هم خوردن دندان‌هایم را نشنود. ده گام دیگر. هشت. هفت. ما به سان کسانی که پی‌نعل کش می‌روند، در مراسم تشییع پیکر خود، به آرامی گام برمی‌داشتیم. تنها چهار گام دیگر. سه. اکنون گودال و شعله‌های آتش، به ما بسیار نزدیک بودند. من همه آنچه از توانم باقی مانده بود را جمع کردم تا صف را بشکنم و خود را روی سیم خاردار بیندازم. در اعماق وجودم، پدرم را و تمام کائنات را بدرد گفتم و مخالف میل، خود را نجواگرِ واژگانی یافتیم: «نامش متعالی و مقدس باد...» قلبم در آستانه انفجار قرار داشت. با فرشته مرگ مواجه بودم...

نه، دو گام مانده به گودال، ما دستور یافتیم به چپ بپیچیم و در اتاقکی گرد آییم.

دستان پدرم را فشردم. او گفت:

«خانم شکتر را در قطار به یاد می‌آوری؟»

هرگز آن شب را از یاد نخواهم برد، آن نخستین شب اردوگاه را که زندگی‌ام را به یک شب بلند هفت بار مهر و موم شده بدل کرد.

هرگز آن دود را از یاد نخواهم برد.

هرگز چهره‌های کوچک کودکانی را که زیر آسمانی خاموش، شاهد انتقال جانشان بودم، از یاد نخواهم برد.

هرگز آن شعله‌های آتش را که ایمانم را برای همیشه نابود کردند، از یاد نخواهم برد.

هرگز آن خاموشی شبانه را که برای همیشه، امید به زندگی را از وجود زدود، از یاد نخواهم برد.

هرگز آن لحظاتی را که خدایم را و روحم را کشت و رویاهایم را به خاکستر بدل کرد، از یاد نخواهم برد.

هرگز آن چیزها را از یاد نخواهم برد، حتی اگر به زیستی به درازای زیست خدا محکوم شوم.

هرگز!

اتاقکی که به ما اختصاص داده شده بود، بسیار بلند بود و چند پنجره آبی‌رنگ رو به آسمان بر سقف داشت. با خود اندیشیدم: «این چیزی‌ست که اتاق انتظار دوزخ باید شبیهش باشد. این همه مرد دیوانه، این همه فغان، این همه توحش.»

ده‌ها نفر از زندانیان برای استقبال از ما، چماق در دست آن‌جا بودند و در هر جایی، هر کسی را بی‌دلیل می‌زدند.

دستور آمد: «برهنه شوید! بجنبید! بیرون بریزید! تنها کمر بند و کفش‌هایتان را نگه دارید...»

قرار بر این بود که لباس‌هایمان، در پشت اتاقک بر زمین افکنده شوند. آن‌جا از پیش، تپه‌لباسی بود. کت و شلوارهای جدید، کت و شلوارهای قدیمی، پالتوهای پاره و لباس‌های مندرس. این برای ما به معنای برابری حقیقی بود: برهنگی. ما در سرما می‌لرزیدیم.

چند مأمور اس اس در اتاق پرسه می‌زدند و در پی مردانی قوی‌بنیه بودند. اگر نیرومندی، پاس داشته می‌شد؛ شاید آدمی باید می‌کوشید تا محکم به نظر برسد. پدرم، مخالف این می‌اندیشید: «بهتر است که توجه‌شان را جلب نکنیم. (بعد پی بردیم که حق با او بود. کسانی که آن روز برگزیده شده بودند؛ به زوندِر کماندو^{۵۵} پیوسته بودند، کماندویی که در کوره لاشه‌سوزی کار می‌کرد. بلا کاتز، پسر یکی از تاجران مهم شهر من، یک هفته پیش از ما با نخستین اعزام به بیرکنائو رسیده بود. هنگامی که او دریافت ما آن‌جا بودیم؛ موفق شد مخفیانه به ما پیامی برساند. او به ما گفت که بر حسب نیرومندی‌اش برگزیده شده و ناگزیر شده بود تا جسد پدرش را در کوره بیفکند.)

ضربات همچنان بر ما می‌بارید:

«پیش به سوی سلمانی!»

من، کفش و کمر بند در دست، خود گذاشتم به سوی آرایشگران کشیده شوم. دستگاه‌های اصلاح‌شان، موهای سرمان را کوتاه کرد و همه موهای تنمان را تراشید. صدا در سرم پیچید، همان اندیشه بارها و بارها طرح می‌شد: «از پدرم جدا نباشم.»

پس از رهایی از چنگ آرایشگران، پرسه زدن در میان جمعیت را آغاز کردیم و دوستان و آشنایمان را یافتیم. هر مواجهه، شادمانمان می‌کرد... بله، شادمان: «خدا را شکر! تو هنوز زنده‌ای!»

^{۵۵}Sonder-Kommando: گروهی از محبوسان یهودی در اردوگاه نازی که به کار در اتاق‌های گاز و کوره لاشه‌سوزی، محض نابودی اجساد واداشته می‌شدند و از این رو، گاه شاهد اجساد خویشان و دوستانشان نیز بودند. افراد این گروه، تنومندتر از عمده دیگر محبوسان بودند و در قیاس با دیگران از شرایط بهتری برخوردار بودند اما آنان نیز از آتش خشم نازی‌ها در امان نمی‌ماندند و به طور معمول پس از چند ماه به قتل می‌رسیدند. در روزگار پس از جنگ، برجای‌ماندگانی از این گروه، در شمار شاهدان فاجعه هولوکاست جای گرفتند.

برخی می‌گریستند. آنان از هر نیرویی که برایشان مانده بود، برای گریستن سود می‌جستند. چرا خود گذاشتند آنان را بدین جا بیاورند؟ چرا آنان در بسترشان نمرندند؟ حرف‌هایشان با گریه درآمیخته بود.

ناگاه کسی دستانش را بر گردم حلقه زد و در آغوشم کشید: یحیل، برادرِ ربی سیگت. او زار زار می‌گریست. پنداشتم او از این که کماکان زنده است؛ اشک شوق می‌ریزد.

گفتم: «گریه نکن. اشکت را هدر نده...»

«گریه نکنم؟ ما در آستانهٔ مرگیم. ما به زودی درون کوره خواهیم بود... می‌فهمی؟ درون کوره. چگونه می‌توانم نگریم؟»

من رنگ باختن تاریکی را از پنجره‌های آبی فام رو به آسمان در سقف دیدم. دیگر نمی‌ترسیدم. خستگی بر من غالب بود.

غایبان دیگر به افکارمان خطور نمی‌کردند. کسی از آنان سخن نمی‌گفت. _ که می‌داند چه بر سرشان آمد؟ _ با این همه، سرنوشتشان در خاطرم نبود. ما عاجز از اندیشیدن بودیم. حواسمان از کار افتاده بود. هرچیزی در تیرگی محو می‌شد و ما دیگر به چیزی وابستگی نداشتیم. غرایز خویشنداری، دفاع از خویش و مباحات، همگی از ما گریخته بودند.

در لحظهٔ هولناک هشیاری، پنداشتم ما به منزلهٔ ارواحی ملعون در خلاء سرگردانیم، ارواحی که تا پایان زمان محکومند به سرگردانی در فضا، در جست‌وجوی رستگاری، در جست‌وجوی فراموشی، بی‌هیچ‌امیدی به دستیابی به هیچ کدام از این‌ها.^{۵۶}

حوالی ساعت پنج صبح، ما از اتاقک بیرون رانده شده بودیم. کاپوها^{۵۷} باری دیگر ما را زدند اما من دیگر درد را احساس نمی‌کردم. بادی سوزناک ما را دربر گرفته بود. ما عریان بودیم و نگهدار کفش‌ها و کمربندهایمان که فرمانی رسید:

«بدوید!»

ما دویدیم و پس از چند دقیقه دویدن، به اتاقک تازه‌ای رسیدیم. یک خمره حاوی مایع بدبوی ضدعفونی‌کننده، کنار در قرار داشت. همه در آن غوطه خوردیم. سپس نوبت یک دوش آب گرم فرا رسید. همگی باید بسیار سریع دوش می‌گرفتیم. همان دم که دوش‌ها را ترک کردیم، ما را بیرون راندند و دستور دادند بیش‌تر بدویم. اتاقک دیگر: مخزن. میزهای بسیار بلند. کوه‌هایی از زندان‌دزدی‌ها. ما که دویدیم، آنان لباس‌ها را به سوی ما پرتاب کردند: شلوارها، ژاکت‌ها، پیراهن‌ها و...

^{۵۶} بر اساس افسانهٔ مسیحی «یهودی سرگردان» (Wandering Jew)، فردی یهودی در پی هتاکی به ساحت عیسی مسیح صلیب‌بردش، تا هنگام ظهور مسیح، به سرگردانی جاودان بر زمین نفرین شد.

^{۵۷} Kapo: کاپوها، محبوسانی بودند که از سوی اس‌اس‌ها، محض نظارت بر کار اجباری یا پیگیری امور اداری در اردوگاه‌ها منصوب می‌شدند، به نوبهٔ خود به اعمال خشونت علیهٔ دیگر زندانیان می‌پرداختند و از این رو، منفور دیگران بودند.

طی چند ثانیه، ما دیگر انسان نبودیم. اگر وضع، چنین حزن‌انگیز نبود؛ شاید می‌خندیدیم. ما بسیار عجیب به نظر می‌رسیدیم! میر کاتز، مردی قوی‌اندام، شلواری بچگانه پوشید و اشترن، مردی ریزنقش و استخوانی در ژاکتی بزرگ غوطه می‌خورد. ما به شتاب، تعویض لباس را آغاز کردیم.

نظری بر پدرم افکندم. چه دگرگون شده بود! نگاهش مبهم بود. من بر آن بودم که چیزی بگویم؛ اما نمی‌دانستم چه بگویم. شب به کلی سپری شده بود. ستاره صبح در آسمان می‌درخشید. من نیز آدمی دیگر شده بودم. کودکی تلمودخوان که من بودم؛ در شعله‌های آتش نابود شده بود. همه آنچه بر جای مانده بود؛ شمایی شبیه من بود. شعله‌ای سیاه به روحم حمله برده و آن را بلعیده بود.

تنها در عرض چند ساعت، پیشامدهای بسیاری بدی رخ داده بود که من به طور کامل، پندارم از آن زمان را از دست دادم. چه هنگام خانه‌هایمان را ترک کرده بودیم؟ و گتو را؟ و قطار را؟ تنها در یک هفته گذشته؟ در یک شب؟ تنها در یک شب؟ چه مدت در باد سرد ایستاده بودیم؟ یک ساعت؟ تنها یک ساعت؟ ۶۰ دقیقه؟ یقیناً این یک خیال بود.

در فاصله‌ای نه چندان دور از ما، زندانیان، مشغول کار بودند. برخی چاله می‌کنند و برخی دیگر ماسه حمل می‌کردند. هیچ کدامشان به ما نگاهی نینداختند. ما درختانی خشکیده در قلب بیابان بودیم. در قفایم، مردم سخن می‌گفتند و من تمایلی نداشتم بشنوم آنان چه می‌گویند یا بدانم چه کسی و در چه خصوصی حرف می‌زند؟ گرچه هیچ محافظی در حوالی ما نبود؛ اما هیچ کس یارای بلند کردن صدایش را نداشت. ما در گوش یک دیگر نجوا می‌کردیم. گویی بدین خاطر که دود غلیظی هوا را مسموم کرده و گلو را سوزانده بود.

آنان ما را در اتاقکی دیگر، در اردوگاه کولی‌ها گرد آوردند و در صفوف پنج نفری تقسیم‌مان کردند.

«و حالا حرکت کنید!»

کفی وجود نداشت. یک سقف و چهار دیوار. پاهایمان در گل فرو می‌رفت.

دگر بار چشم‌به‌راهی. من ایستاده در خواب فرو رفتم و رویای بستری را دیدم، رویای دست مادرم را بر صورتم. بیدار شدم: ایستاده بودم، پاهایم در گل بود. برخی از مردم زمین می‌خوردند و در گل و لای می‌لغزیدند. دیگران فریاد می‌کشیدند:

«مگر دیوانه‌اید؟ به ما گفته‌اند که سرپا بایستیم! آیا می‌خواهید همه ما را در دردمر بیندازید؟»

گویی پیش از این تمام مشکلات دنیا بر شانه ما نبود! اندک اندک، همه ما در گل و لای نشستیم، اما هنگامی که کاپوی جهت بررسی این مسئله وارد می‌شد که آیا کسی بر حسب اتفاق، یک جفت کفش نو دارد یا نه؛ ما باید برمی‌خاستیم و اگر چنین بود؛ ما باید آن کفش‌ها را به آنان می‌سپردیم و اعتراضمان، سودی نداشت. ضربات، چندین برابر می‌شد و سرانجام، فرد همچنان ناگزیر بود، کفش‌ها را تحویلشان دهد. من خود کفش‌هایی نو داشتم، اما از آن رو که آن‌ها با لایه ضخیمی از گل

پوشانده شده بودند؛ مورد توجه قرار نگرفته بودند. در دعایی بداهه، خدا را شکر گفتم که در جهان بی کران و شگفتش، گِل را خلق کرده است.

ناگاه سکوت، فرساینده تر شد. یک مأمور اس اس با بوی فرشته مرگ وارد شد. ما به لب‌های گوشتی‌اش خیره شدیم و او از میانه اتاق رجز خواند:

«شما در یک اردوگاه کار اجباری هستید. در آشویتس.»

یک وقفه. او شاهد تأثیری بود که واژگانش مسببش بودند. چهره‌اش تا امروز در خاطرم مانده است. مردی بلندقامت و سی ساله که جنایت در جبین و نگاه خیره‌اش نگاشته شده بود. او به ما به منزله یک گله سگ جذامی که به زندگی چسبیده‌اند، می‌نگریست و ادامه می‌داد: «به خاطر داشته باشید. این را همواره به خاطر داشته باشید. بگذارید در خاطرتان حک شود. شما در آشویتس هستید و آشویتس یک نقاهتگاه نیست، یک اردوگاه کار اجباری‌ست! شما باید در این جا کار کنید و اگر کار نکید؛ مستقیم به کوره خواهید رفت، به کوره لاشه‌سوزی! کار یا کوره لاشه‌سوزی. انتخاب با شماست.»

ما آن شب، از پیش چیزهای بسیاری را زیسته بودیم و به این می‌اندیشیدیم که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند ما را بترساند، اما واژگانِ خشونت‌بار او لرزه به جان ما انداخته بود. واژه «کوره» در این جا یک انتزاع نبود، در هوا جریان داشت و با دود درآمیخته بود. پنداری این واژه، یگانه واژه‌ای بود که در این مکان، معنایی حقیقی داشت.

مرد، اتاق را ترک کرد و کاپوها فریاد زنان از راه رسیدند:

«همه متخصصان – قفل‌سازان، نجاران، برق‌کاران و ساعت‌سازان یک گام به جلو.»

ما، برجای ماندگان را به اتاقک دیگری منتقل کردند. این اتاقک، سنگی بود و ما مجال نشستن داشتیم. یک کولی محبوس نیز مسئولان بود. ناگاه پدرم دچار دل‌پیچه شد، برخاست و مؤدبانه به زبان آلمانی پرسید: «ببخشید... می‌توانید به من بفرمایید سرویس‌های بهداشتی کجا قرار دارند؟»

کولی، دیر زمانی از سر تا پای او را خیره نگریست، گویا درصدد کسب اطمینان از این بود که مخاطبش به واقع موجودی از گوشت و استخوان است، آدمی با یک بدن و یک شکم. سپس گو این که از خوابی عمیق برخاسته باشد؛ چنان بر پدرم سیلی زد که او بر زمین افتاد و پس از آن چهار دست و پا به جایش خزید.

هراسان مانده بودم. چه پیش آمده بود؟ پدرم در برابرم کتک خورده بود و من حتی پلکی نزده بودم. دیده بودم و خاموش بر جای مانده بودم. اگر این اتفاق، تنها همین روز پیش رخ می‌داد؛ ناخن‌هایم را در گوشت تن جنایتکار فرو می‌بردیم. آیا این چنین دگرگون شده بودم؟ این چنین پرشتاب؟ اندوه، مرا می‌فسرد و همه آنچه که یارای اندیشیدنش را داشتم؛ این بود: من هرگز آنان را به خاطر این موضوع، نخواهم بخشید. پدرم باید افکارم را حدس زده باشد، زیرا در گوشم نجوا کرد:

«درد ندارد.» بر گونه‌اش کماکان ردِ سرخی دست نمایان بود.

«همگی بیرون!»

قریب به ۱۲ کولی آمدند تا به نگهبان ما بپیوندند. چماق‌ها و تازیانه‌ها در حوالی‌ام در هم می‌کوبیدند. پاهایم ناخواه می‌دویدند. من بر آن بودم که با نهمان کردن خویش پشت دیگران، از خود در برابر ضربات محافظت کنم. بهار بود. خورشید می‌درخشید.

«پنج نفر به پنج نفر به صف شوید!»

محبوسانی که آن صبح دیده بودمشان، در همان حوالی کار می‌کردند. هیچ نگهبانی در دید نبود. تنها سایه کوره بود... زیر تابش آفتاب و من در رویاهایم آرام گرفته بودم که احساس کردم کسی آستینم را می‌کشد. پدرم بود: «بیا پسر.»

ما به راه افتادیم. دروازه‌ها باز و بسته شدند و ما به راه‌پیمایی بین سیم خاردارها ادامه دادیم. در هر گام، تابلوهای سپید با مجموعه‌های سیاه با چنین نوشته‌ای از بالا به ما می‌نگریستند: «هشدار! خطر مرگ!» چه مضحک! آیا در این جا جایی وجود داشت که کسی در خطر مرگ نبود؟

کولی‌ها در جوار اتاقکی توقف کردند و جایشان را با نیروهای اس اس که با مسلسل و سگ‌های پلیس دربرمان گرفته بودند، تعویض کردند. راه‌پیمایی نیم ساعت طول کشیده بود. با نگاهی به محیط پیرامونم دریافتیم که پشت سرمان، سیم خاردار بود. ما اردوگاه را ترک کرده بودیم. روزی زیبا در ماه می بود. عطر بهار در فضا پراکنده بود و خورشید فرو می‌نشست. با این همه، به محض این که چند گام بیش‌تر برداشتیم؛ سیم خاردارِ اردوگاه دیگری را دیدیم که دروازه‌ای آهنین داشت با نوشته سردرِ «کار، آزادتان می‌کند.»

آشویتس.

نخستین گمان: از بیرکناو بهتر است. در آشویتس، عوضِ اتاقک‌های چوبی، ساختمان‌های سیمانی دو طبقه‌ای وجود داشت و این جا و آن جا، باغ‌هایی کوچک. ما به سوی یکی از آن ساختمان‌ها هدایت شدیم، کنار ورودی آن، بر زمین نشستیم و باری دیگر چشم‌انتظاری را از سر گرفتیم. گاه گاهی به کسی رخصت ورود داده می‌شد. دوش گرفتن، روالی اجباری بود. چند بار در روز از اردوگاهی به اردوگاهی دیگر می‌رفتیم و هربار ناگزیر بودیم از آن دوش‌ها بگذریم. پس از یک دوش داغ، در تاریکی می‌لرزیدیم. لباس‌هایمان جا مانده بود و به ما قول لباس‌های دیگری را داده بودند.

حوالی نیمه شب، به ما گفتند برویم. نگهبانانمان فریاد سر دادند: «سریع‌تر! هرچه سریع‌تر بدوید؛ سریع‌تر می‌توانید بروید بخوابید!»

پس از دقایقی دیوانه‌وار دویدن، به ساختمان جدیدی رسیدیم. مردِ مسئول، لهستانی جوانی بود که لبخندزنان، چشم‌به‌راهِ ما مانده بود. او، سخن گفتنش را آغاز کرد و ما علی‌رغمِ خستگی‌مان، با دقت به او گوش سپردیم.

«دوستان، شما حالا در اردوگاه کار اجباری هستید. پیش روی تان راه درازی ست که با مشقت هموار شده است. امیدتان را از دست ندهید. شما پیش از این، از بدترین خطر جسته‌اید: گزینش {برای کوره‌لاشه‌سوزی}. بنابراین توانتان را جمع کنید و ایمانتان را نگه دارید. همه‌ما روز رهایی را خواهیم دید. به زندگی ایمان داشته باشید، هزار بار ایمان داشته باشید. شما با بیرون راندنِ نومیدی، از مرگ دور خواهید شد. دوزخ تا ابد بر جای نمی‌ماند... و اکنون یک دعا یا بهتر بگویم نصیحتی کنم: بگذارید بین شما رفاقت و همدلی برقرار باشد. همه‌ما برادریم و در سرنوشتی برابر شریکیم. دود مشابه‌ای بر فراز سر همگی ما می‌چرخد. به یک دیگر یاری رسانید که این یگانه راه رهایی است. حال به کفایت سخن رانده‌ام و شما خسته‌اید. گوش کنید: شما در ساختمان ۱۷ هستید و من در این جا مسئول حفظ نظمم. هر که شکایتی دارد، می‌تواند مرا ببیند. همه‌آنچه ضروری ست بدانید؛ همین است. بروید بخوابید. هر دو نفر در یک تخت خواب. شب خوش.»

این‌ها نخستین واژگان آتشی‌نی بود که ما شنیدیم و به محض رسیدن به تخت‌هایمان، در خواب عمیقی فرو رفتیم.

صبح دیگر، کهنه‌زندانان با ما بی‌توحش رفتار کردند. ما برای شست‌وشو رفتیم، لباس‌های نو دریافت کردیم و آنان برایمان قهوه سیاه آوردند. حوالی ساعت ده، ساختمان را ترک کردیم تا نظافتش کنند. بیرون ساختمان، خورشید گرم‌مان می‌کرد. روحیه‌ما، بسیار بهتر شده بود. یک خواب خوش شبانه، کار خودش را انجام داده بود. ما، دوستان خویش را دیدیم، چند جمله‌ای نیز با یک دیگر تبادل کردیم و بی آن که حتی اشاره‌ای به ناپدیدشدگان کنیم؛ از هر چه سخن رانیم. نظر غالب این بود که جنگ رو به پایان است.

حوالی ظهر، برای ما مقداری سوپ آوردند، یک کاسه سوپ غلیظ برای هر یک از ما. من به طرز وحشتناکی گرسنه بودم. با وجود این، نمی‌پذیرفتم به آن کاسه سوپ دست بزنم. من همچنان همان بچه ناپرورده مدت‌ها پیش مانده بودم. از این رو، پدرم جیره مرا نیز فرو برد. پس از آن، در اندک زمانی، زیر سایه ساختمان، پلک بر هم نهادیم. آن افسر اس اس در اتاقک گل‌اندود باید دروغ گفته باشد! آشویتس، یک نقاهتگاه بود...

پس از ظهر، آنان ما را به خط کردند. سه زندانی، یک میز و مقداری لوازم پزشکی آوردند و به ما گفتند آستین چپمان را بالا ببریم و پشت میز صف بکشیم. سه کهنه‌زندان، سوزن در دست، بر بازوی چپمان شمارگانی را خالکوبی کردند. من A-7713 شدم و زان پس نام دیگری نداشتم.

با فرونشستن خورشید، حضور و غیابی داشتیم. نیروها از کار بازگشته بودند. در حوالی ورودی اردوگاه، ارکست، مارش نظامی می‌نواخت. ده‌ها هزار زندانی به صف ایستادند تا اس‌اس‌ها شماره‌هایشان را بررسی کنند. پس از حضور و غیاب، زندانیان همه ساختمان‌ها پراکنده شدند و در میان ورودی‌های واپسین کاروان، به جست‌وجوی دوستان، خویشان‌دان یا همسایگان خویش پرداختند.

روزها گذشت. صبح‌ها قهوه سیاه و ظهرها، سوپ دریافت می‌کردیم. از روز سوم، من مشتاق تناول هرگونه سوپی بودم... بعد از ظهرها، ساعت شش، حضور و غیاب داشتیم و پس از آن، نان همراه با چیزی. ساعت نه شب نیز زمان خوابمان فرا می‌رسید.

تا بدین هنگام، هشت روز در آشویتس به سر برده بودیم. دمی پس از حضور و غیابمان بود و ما در انتظارِ نواخته شدنِ زنگِ پایانِ ایستاده بودیم. ناگاه دریافتیم که کسی در میان صف‌ها می‌گذرد. سؤالش را شنیدیم:

«در میان شما ویزل از سیگت چه کسی‌ست؟»

کسی که در جست‌وجوی ما بود؛ مرد کوچک‌اندازی بود با عینک و چهره‌ایی پرچین و چروک. پدرم پاسخ داد:

«من هستم. ویزل از سیگت.»

چشمان مرد باریک شد. نگاهی طولانی بر پدرم انداخت.

«مرا نمی‌شناسی؟... مرا به جا نیاوردی. من خویشاوند توأم، اشتاین. به همین زودی مرا از یاد بردی؟ اشتاین. اشتاین از آنت‌ورپ^{۵۸}. همسر ریزل. همسر شما، عمهٔ ریزل بود... او اغلب برای ما نامه می‌نوشت... و چه نامه‌هایی!»

پدرم او را نشناخته بود. باید به دشواری او را بشناسد؛ چه همیشه تا خرخره غرق در امور عمومی بود و در موضوعات خانوادگی ناآشنا مانده بود. در آن دم نیز او که همواره در جای دیگری سیر می‌کرد؛ در فکر فرو رفته بود. (باری، دخترعمویی برای دیدن ما به سیگت آمد. او به مدت دو هفته در خانهٔ ما مانده بود و سر میز ما غذا خورده بود تا این که پدرم برای نخستین بار متوجه حضور او شد.) خیر، او اشتاین را به خاطر نیاورد، اما من او را بی‌درنگ شناختم. من ریزل، همسرش را تا پیش از رفتنش به بلژیک می‌شناختم. او به ما گفت که در سال ۱۹۴۲ تبعید شده است.

«از مردم شنیدم که یک گروه اعزامی از منطقهٔ شما رسیده است. من به جست‌وجوی شما آمدم و گمان کردم شما شاید خبرهایی از ریزل و دو پسر کوچکم که در آنت‌ورپ ماندند؛ داشته باشید...»

من هیچ چیز دربارهٔ آنان نمی‌دانستم... از سال ۱۹۴۰ مادرم هیچ نامه‌ای از آن‌ها دریافت نکرده بود، اما به دروغ گفتم: «بله، مادرم از آنان خبر گرفت. ریزل خوب است. بچه‌ها هم همین طور...»

مرد با خوش‌حالی می‌گریست و محض کسب جزئیاتی افزون‌تر و خبرهایی خوب، مایل بود مدت زمان بیشتری را کنارمان بگذراند، اما اس‌اسی به سوی ما می‌آمد و او در همان حال که از بازگشتش در روز دیگر سخن می‌گفت، ناگزیر به رفتن بود.

زنگ، رهایی‌مان را اعلام کرد. ما برای آوردن وعدهٔ شام رفتیم: نان و کره نباتی. من به طرز وحشتناکی گرسنه بودم و جیره‌ام را در آنی بلعیدم. پدرم گفت: «تو نباید یک‌باره همهٔ غذایت را تمام کنی. فردا نیز روز دیگری‌ست.»

باری، او با مشاهده دیرهنگامی پند و اندرز خویش و هیچ نماندن از سهمیه‌ام، به جیره خود دست نیز نبرد و گفت: «من گرسنه نیستم.»

ما، سه هفته در آشویتس ماندیم، هیچ کاری برای انجام نداشتیم و عصر و شب، بسیار می‌خوابیدیم. نخستین هدف ما این بود که از اعزام‌ها بر حذر باشیم و تا حد امکان همین جا بمانیم. دشوار نبود. تنها کافی بود هرگز به عنوان یک کارگر متخصص ثبت‌نام نکنیم؛ زیرا از کارگر غیرمتخصص تا پایان نگهداری می‌شد.

در آغاز هفته سوم، رئیس ساختمان ما برکنار شد؛ چه قضاوت شده بود که او بسیار انسان است. رئیس جدید، بسیار وحشی‌مآب بود و همیارانش نیز دیوهایی حقیقی بودند. بدین ترتیب، روزهای خوب به پایان رسیدند و ما در شگفتی فرو رفتیم که آیا بهتر نخواهد بود برای اعزام دیگر، به خود رخصت برگزیدگی ببخشیم؟!

اشتاین، خویشاوند ما از آنت‌ورپ، به دیدار ما ادامه می‌داد و گاه یک نیم سهم نانش را نیز با خود می‌آورد:

«این برای توست الیعدز.»

هربار که او می‌آمد، اشک از گونه‌های سردش سرازیر می‌شد و اغلب به پدرم می‌گفت:

«از پسرت مراقبت کن. او بسیار ضعیف و خشک شده است. از خودتان مراقبت کنید. شما باید از گزینش بهره‌یزید. غذا بخورید! در هر زمانی، هر چیزی. هر چه می‌توانید بخورید. افراد ضعیف، مدتی طولانی این جا نمی‌مانند...»

و خود او بسیار نحیف، بسیار خشکیده و بسیار ضعیف بود...

او مدام می‌گفت: «تنها چیزی که مرا زنده نگه می‌دارد این است که می‌دانم ریزل و فرزندان کوچکم همچنان نفس می‌کشند. اگر به خاطر آنان نبود، تسلیم می‌شدم.»

شبی او با چهره‌ای درخشان به دیدارمان آمد.

«کاروانی به تازگی از آنت‌ورپ رسیده است. من فردا به دیدارشان خواهیم رفت. آن‌ها به طور حتم خبرهایی خواهند داشت...»

او رفت. ما دیگر هرگز او را ندیدیم. او به اخباری دست یافته بود، اخباری واقعی.

شباهنگام که بر تخت‌هایمان می‌آسودیم؛ گاه درصدد برمی‌آمدیم چند قطعه حسیدی را بخوانیم. آکیبا درامر با صدای آرام و محزونش، قلب‌هایمان را ریش می‌کرد. برخی از مردان، از خدا می‌گفتند، از راه‌های اسرارآمیزش، گناهان مردم یهود و رستگاری آینده. باری، من عبادت را ترک کرده و با ایوب هم‌نوا بودم. من وجود او را انکار نمی‌کردم اما در عدالت مطلق او تردید داشتم.

آکیبا درامر گفت:

«خدا در حال آزمودن ماست. او می‌خواهد ببیند آیا ما قادریم بر غرایز پایه‌ای مان غلبه کنیم و شیطان درونمان را بکشیم. ما حق نومی‌داریم و اگر او بی‌رحمانه تنبیه‌مان کرد؛ این تنبیه، نشانه این است که او ما را بسیار بیش‌تر دوست دارد...»

هرش جنود که بسیار در کابالا تبحر داشت، از پایان جهان و آمدن ماسیح سخن گفت.

که‌گاه در میانه همه آن سخن‌ها، فکری از خاطرم می‌گذشت: «مادرم و زیپورا حالا کجایند؟»

باری پدرم گفت: «مادر کماکان زن جوانی‌ست. او باید در یک اردوگاه کار باشد. زیپورا نیز حالا دختر بزرگی‌ست. او هم باید در اردوگاهی باشد...»

چگونه مایل به پذیرش این گمان بودیم؟ ما وانمود کردیم! اگر یکی از ما همچنان باور داشته باشد؛ چه؟

همه کارگران ماهر، از پیش به اردوگاه‌های دیگر اعزام شده بودند. تنها حدود یک‌صد نفر از ما کارگران ساده بر جای مانده بودیم. رئیس ساختمان اعلام کرد: «امروز، نوبت شماست. شما با کاروان پسین خواهید رفت.»

ساعت ده، سهمیه روزانه نانمان را دستانمان دادند. قریب به دوازده مأمور اس‌اس، ما را احاطه کردند. در دروازه، تابلویی کار را مسبب آزادی می‌دانست. ما را شمردند. ما آن‌جا بودیم، در حومه شهر، در جاده‌ای آفتابی. در آسمان، چند ابر کوچک سپید به چشم می‌خورد.

ما به آرامی گام برداشتیم، نگهبانانمان شتابی نداشتند و ما از این موضوع خرسند بودیم. دمی که از میان چند روستا عبور می‌کردیم؛ بسیاری از آلمانی‌ها، بی آن که از خود تعجبی بروز بدهند، تماشايمان می‌کردند. تردیدی نبود که آن‌ها شاهد بسیاری از این حرکات دسته‌جمعی بودند...

در راه، دختران جوان آلمانی بسیاری را نیز دیدیم. نگهبانان، دستی بر آنان می‌کشیدند. دختران بلند بلند می‌خندیدند و به نگهبانان رخصت بوسه، قلقلک و انفجارشان از خنده را می‌بخشند. همه آنان می‌خندیدند، مزاح می‌کردند و به یک دیگر نامه عاشقانه می‌دادند. عاقبت، در خلال این مدت، نه فغانی بر ما تحمیل شد و نه ضربه‌ای.

پس از چهار ساعت، ما به اردوگاهی جدید رسیدیم: بونا^{۵۹}. دروازه آهنین در قفایمان بسته شد.

^{۵۹}Buna : اردوگاهی در مجموعه آشویتس (Auschwitz III)

یکی ز شب‌گرفتگان چراغ بر نمی‌کند

کسی به کوچه‌سار شب در سحر نمی‌زند

نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار

دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند

«هوشنگ ابتهاج»

چنین به نظر می‌رسید که اردوگاه، یک بیماری همه‌گیر را پشت سر گذاشته بود. تهی بود و بی‌روح. تنها تعدادی زندانی خوش‌پوش بین ساختمان‌ها پرسه می‌زدند. البته ما در ابتدا ناگزیر بودیم از دوش بگذریم. مسئول اردوگاه در آن جا به ما پیوست. او مردی تنومد بود با شانه‌هایی بزرگ، گردنی کلفت چون گردن یک گاو نر، لب‌هایی گوشتی و مویی مجعد و به ما حسی از عطوفت می‌بخشید. گاه‌گاهی لب‌خندی نیز در چشمان آبی-خاکستری‌اش نقش می‌بست. در کاروان ما، چند کودک ده-دوازده ساله حضور داشتند که با عنایت و فرمان افسر، برایشان طعام آوردند. ما نیز لباس جدید دریافت کردیم، در دو چادر ساکن شدیم و در آن جا چشم‌به‌راه پیوستن به کماندوهای کار ماندیم. پس از آن، ساختمانی برای ما در نظر گرفته شد.

شب، کماندوها از محیط کار بازگشتند. ما حضور و غیاب شدیم، سپس به جست‌وجوی آشنایان خود پرداختیم و از کهنه‌زندانان جويا شدیم که بهترین کماندوهای کار کدامند و هر فرد باید درصدد ورود به کدام ساختمان باشد. همه زندانیان اتفاق نظر داشتند:

«بونا، یک اردوگاه بسیار خوب است. هر فرد می‌تواند در این جا خود را محفوظ بدارد. مهم‌ترین اصل، تخصیص نیافتن به کماندوی ساخت‌وساز است.»

گویا ما یک گزینه داشتیم...

رئیس چادر ما، یک آلمانی بود با چهره‌ی یک قاتل، لب‌هایی گوشتی و دستانی چون پنجه‌های یک گرگ. غذای اردوگاه با تنش در سازش بود. او بسیار فربه بود و به دشواری یارای تحرک داشت. او نیز به سان رئیس اردوگاه، دوستدار کودکان بود و پس از ورود ما، بی‌درنگ برایشان نان و مقداری سوپ و کره نباتی آورده بود. (در واقع، این مهربانی یک نوع دوستی همه‌جانبه نبود! من بعدها دریافتم که در بونا میان هم‌جنس‌گرایان، تجارتی حقیقی بر سر کودکان جریان داشته است.) او به ما گفت:

«شما سه روز با من در قرنطینه خواهید ماند. پس از آن، برای کار خواهید رفت. فردا نیز روز معاینه پزشکی‌ست.»

یکی از همیارانش (پسری تنومند با چشمانی فریبنده) به سویم آمد و گفت:

«تمایل داری به یک کماندوی خوب بییوندی؟»

«البته اما با یک شرط: می‌خواهم با پدرم همراه باشم!»

او گفت: «بسیار خب. می‌توانم ترتیبش را بدهم. با یک چندرغاز: کفش‌هایت! من یک جفت کفش دیگر به تو خواهم داد.»

از دادن کفش‌هایم به او سر باز زدم. آن کفش‌ها، تنها دارایی بر جای مانده‌ام بودند.

«افزون بر این، یک جیره نان و مقداری کره نباتی‌ام را نیز به تو خواهم داد.»

او کفش‌هایم را پسندیده بود و من مجال بهره‌مندی از آن‌ها را به او نداده بودم. عاقبت، آنان در ازای هیچ، کفش‌هایم را از چنگم درآوردند!

معاینه پزشکی، در صبح زودهنگام، در محیط بیرونی و در برابر سه پزشک نشسته بر نیمکت صورت گرفت. نفر نخست به سختی و بی‌تمایل معاینه‌ام کرد و تنها پرسید:

«سالمی؟»

چه کسی یارای آن را داشت که به خلافتش اقرار کند؟

از دیگر سو به نظر می‌رسید دندان‌پزشک، باوجدان‌تر است. او از من خواست دهانم را کامل بگشایم. در واقع، او در پی دندان طلا بود نه پوسیدگی دندان! کسانی که در دهانشان طلا داشتند؛ شماره‌شان ثبت می‌شد. من نیز یک روکش طلا داشتم.

سه روز نخست، به سرعت سپری شد. در روز چهارم، دمی که ما در مقابل چادرمان ایستاده بودیم؛ کاپوها ظاهر شدند. هر کدامشان گزینش افرادی که دوست داشتند را آغاز کردند: «تو... تو... تو...» آنان به شیوه‌ای که فردی یارای گزینش احشام یا اسباب را دارد؛ با انگشتانشان اشاره می‌کردند!

ما در پی کاپوی جوان خویش راهی شدیم و به فرمان او، در حوالی ورودی اردوگاه، در نخستین ساختمان که از آن نوازندگان بود، توقف کردیم. کاپو، ما را به درون ساختمان هدایت کرد. ما حیرت‌زده بودیم. ما را چه به موسیقی؟!

دسته نوازندگان، چون همیشه، مارشی نظامی می‌نواخت. ده‌ها کماندو، گام به گام محوطه کار را می‌پیمودند. کاپوها منظم می‌نواختند:

«چپ، راست، چپ، راست.»

افسران اس اس، قلم به دست، شماره مردانی را که خارج می شدند؛ ثبت می کردند. دسته نوازندگان تا گذر واپسین کماندو به نواختن همان مارش ادامه دادند. پس از آن، چوب دستی رهبر ارکستر از حرکت باز ایستاد و دسته نوازندگان خاموش شدند. کاپو نعره کشید:

«صف ببندید!»

ما همراه با نوازندگان، صف های پنج نفری تشکیل دادیم، بی آهنگ اما به قدمرو اردوگاه را ترک کردیم و همچنان نوای مارش را در گوش هایمان داشتیم:

«چپ، راست، چپ، راست!»

ما گفت و گو با همسایگان نوازنده مان را که غالبشان یهودی بودند؛ آغاز کردیم. جولیک، لهستانی تباری بود عینکی با لبخندی بدبینانه بر چهره ای رنگ پریده. لویی، زاده هلند و ویولن نوازی شناخته شده بود... که بابت ناتوانی در نواختن بتهوون⁶⁰ گله داشت، زیرا یهودیان از رخصت اجرای آهنگ آلمانی برخوردار نبودند. هانس، مردی جوان از برلین که سرشار از لطافت بود. سرکارگر نیز مردی لهستانی بود: فرانک، دانشجوی سابق ورشو.

جولیک برایم توضیح داد: «ما در یک انبار وسایل الکتریکی کار می کنیم که از این جا دور نیست. کار، نه دشوار است و نه خطرناک. تنها آیدک، کاپو، گه گاه حالاتی جنون آمیز می یابد و بنابراین بهتر است در مسیرش قرار نگیری.»

هانس با لبخند گفت: «تو خوش اقبالی مرد کوچک. در کماندوی خوبی افتادی...»

ده دقیقه بعد، ما در مقابل مخزن ایستادیم. یک کماندوی آلمانی، یک غیرنظامی، کارفرما به ملاقات ما آمد. او همان سان که دکان داری لباس های ژنده و مندرس را تحویل می گیرد، به ما پرداخت.

حق با رفیقمان بود. کار دشوار نبود. ما، نشسته بر زمین، پیچ ها، لامپ ها و قطعات الکتریکی کوچک و متنوعی را می شمردیم. کاپو، در باب اهمیت این کار، سخنرانی دراز دامنی را سر گرفت و به ما هشدار داد که هر که کاهلی اش اثبات شود، باید پاسخ گو باشد. رفیق جدیدم، تسکینم داد:

«نگران نباش. او ناگزیر است این حرف را بزند، چه او کارفرماست!»

شمار بسیاری غیرنظامی لهستانی و تعدادی زن فرانسوی هم در آن جا بودند. زنان بی که لب بگشایند، با نگاهشان به نوازندگان درود گفتند.

⁶⁰ Beethoven

فرانک، سرکارگر، گوشه‌ای از کار را به من سپرد:

«خودت را نکش. تعجیل نیست، اما مراقبت کن. نگذار اس‌اسی تو را گیر بیندازد!»

«آقا تمنا می‌کنم... می‌خواهم در جوار پدرم باشم.»

«بسیار خب. پدرت این جا کار خواهد کرد، در کنار تو.»

ما خوش‌اقبال بودیم.

دو پسر به گروه ما پیوستند: یوسی و تی‌بی، دو برادر از چکسلواکی که والدینشان را در بیرکنائو از دست داده بودند و در آن دم، جسم و جان یک دیگر بودند و برای یک دیگر نفس می‌کشیدند. دیری نپایید که آنان از دوستانم شدند. زمانی عضو یک سازمان جوانان صهیونیست بودند و آهنگ‌های عبری بی‌شماری را می‌دانستند. از این رو، ما گاه قطعاتی را زمزمه می‌کردیم و آب‌های آرام رود اردن و تقدس شکوهمند اورشلیم را فرامی‌خواندیم. والدین آنان نیز همانند والدین من، علی‌رغم وجود زمان، یارای آن را نداشتند که همه چیزشان را بفروشند و هجرت کنند. ما بر آن شدیم اگر تا روز آزادی، مجال زندگی داشتیم؛ یک روز دیگر در اروپا نماییم؛ سوار نخستین کشتی شویم و به حیفا برویم.

اکیبا درومر که همچنان غرق در رویاهای کابالایستی‌اش بود، به آیه‌ای از کتاب مقدس پی برده بود که برگردان عددی آن به او امکان این پیش‌بینی را داد که روز آزادی را در هفته‌های آتی بداند.

ما چادرها را ترک کرده و به ساختمان نوازندگان آمده بودیم. در آن دم، حق به‌رمندی از یک پتو، یک لگن دست‌شویی و یک قالب صابون را داشتیم. رئیس ساختمان، یک یهودی آلمانی‌تبار بود. برخورداری از رهبری یهودی، بخت خوشی بود. او نامش آلفونس بود، فردی جوان با چهره‌ای به نحوی تکان‌دهنده چروکیده. آلفونس، به طور کامل در خدمت دفاع از ساختمانش بود و هرگاه که می‌توانست برای جوانان، ضعیفان و برای همه کسانی که بیش از آزادی، رویای یک سهم بیش‌تر غذا را داشتند؛ دیگ سوپی ترتیب می‌داد.

روزی زمانی که ما به تازگی از مخزن بازگشته بودیم؛ من از سوی مسئول ساختمان فراخوانده شدم.

«A-7713?»

«من هستم.»

«پس از غذایت به دیدن دندان‌پزشک خواهی رفت!»

«اما... من دردی ندارم!»

«پس از غذایت می‌روی! بی‌تردید!»

من به درمانگاه رفتم. قریب به بیست زندانی در ورودی، در صف انتظار بودند. طولی نکشید که دلیل احضارهایمان را دریافتیم: قرار بر این بود که دندان‌های طلايمان کشیده شود! دندان‌پزشک، یهودی چکسلواکی‌تباری بود با چهره‌ای چون نقاب مرگ که هنگام گشوده شدن دهانش، منظره‌ای وحشتناک از دندان‌هایی زرد و پوسیده‌اش عیان می‌شد. من، نشسته بر صندلی، به آرامی پرسیدم:

«چه می‌خواهید بکنید آقا؟»

با بی‌تفاوتی عریانی گفت: «می‌خواهم روکش طلايت را بردارم، همین و بس.»

به تظاهر به بیماری اندیشیدم:

«نمی‌توانید چند روزی صبر بفرمائید آقا؟ حالم خوش نیست. تب دارم...»

چین بر جبینش انداخت، دمی اندیشید و نبض را گرفت:

«بسیار خب پسر. هرگاه حال بهتری داشتی؛ به دیدارم بازگرد؛ اما منتظر نمان تا من صدایت کنم!»

یک هفته بعد، با بهانه‌ای مشابه به دیدارش رفتم: «همچنان حال بهتری ندارم!» به نظر نمی‌رسید، غافلگیر شده باشد و نمی‌دانم آیا او گفته‌ام را پذیرفت یا نه؟! با این همه، به احتمال قریب به یقین، او خرسند بود که من مطابق وعده‌ام، خود بازگشته بودم، چه مجال دیگری به من بخشید! چند روز پس از مراجعه‌ام، مطب دندان‌پزشکی تعطیل شد. او را در محبس افکنده بودند و در شرف اعدام قرار داشت. گویی او دندان‌های طلای زندانیان را به سود خود معامله کرده بود. من نه تنها دریغی بر احوال او روا نمی‌دیدم، بلکه در واقع، از آنچه بر او پیش می‌آمد؛ خشنود نیز بودم! روکش طلايم در امان بود! این روکش می‌توانست برای خرید چیزی، مقداری نان یا حتی زمانی برای زیستن، مفید باشد. در آن لحظه از زمان، همه آنچه برایم موضوعیت داشت؛ کاسه سوپ روزانه‌ام بود و پوسته نان بیاتم. نان و سوپ. آن‌ها همه زندگی‌ام بودند. من چیزی جز یک بدن نبودم. گو حتی کم‌تر: یک معده گرسنگی کشیده. معده، به تنهایی زمان را می‌سنجید.

در مخزن، غالباً کنار یک زن جوان فرانسوی کار می‌کردم. ما با یک دیگر مکالمه‌ای نداشتیم. او آلمانی نمی‌دانست و من توان درک زبان فرانسوی را نداشتم. باری، به پندارم، او یهودی می‌نمود. (گرچه او را به عنوان یک آریایی پذیرفته بودند.) او یک زندانی کار اجباری بود.

روزی هنگامی که آیدک خشمش را تخلیه می‌کرد؛ بنا به اتفاق، من از مسیر او گذشتم. او خود را چون حیوانی وحشی بر من افکند، بر سر و سینه‌ام کوفت، زمینم زد و باری دیگر بلندم کرد. آیدک، با ضرباتی خشونت‌بارتر مرا درهم‌کوبید تا این که غرق در خون شدم و در آن حال که محض امتناع از زوزه‌کشی، لبانم را نیش می‌گرفتم، او گویی به خطا، خاموشی‌ام را مبارزه‌طلبی

قلمداد کرده بود و به بدین خاطر هرچه محکم‌تر به کوبیدنم ادامه داد. با این همه، او به ناگاه آرام گرفت و مرا به کار خود بازگرداند. چنان که گویی هیچ اتفاقی رخ نداده بود! پنداری ما با نقش و اهمیتی همگون در یک بازی حضور یافته بودیم!

من، خود را به دشواری به کنج کاری‌ام کشاندم. درد، در تمام وجودم می‌دوید که احساس کردم، دستی خنک، خون جبینم را پاک می‌کند. آن زنِ فرانسوی بود که گاهِ نهان بخشیِ پوستهٔ نانی به من، تبسم غمگانه‌ای بر لبش نقش بست و مستقیم به چشمانم نگریست. می‌دانستم او درصدد بود با من سخنی بگوید اما بیم و هراس، منفعلش کرده بود. مدتی همان گونه بر جای ماند و سپس چهره‌اش روشن شد و به آلمانی بیش و کم فصیحی گفت:

«لبانت را به دندان بگیر، برادر کوچک... اشک نریز. خشم و انزجارت را بگذار برای روزی دیگر، برای بعد. آن روز خواهد آمد اما حالا نه... تاب بیاور. دندان‌هایت را به هم بفشار و شکيبا باش...»

پس از سال‌های بسیار، در پاریس، در مترو نشسته بودم و روزنامه‌ام را می‌خواندم که آن سوی راهروی مترو، زنی زیبا و تیره‌موی با چشمانی خمار، نظرم را جلب کرد. من آن چشم‌ها را پیش‌تر دیده بودم.

«مادام، مرا می‌شناسید؟»

«نمی‌شناسمتان آقا.»

«در ۱۹۴۴، شما در لهستان، در بونا بودید. نبودید؟»

«بله، اما...»

«شما در یک مخزن، در یک انبار قطعات الکتریکی کار می‌کردید...»

او گفت: «بله» آشفته به نظر می‌رسید. پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «صبر کنید... به خاطر آوردم...»

«آیدک، کاپو... پسر جوان یهودی... سخنان شیرین تو...»

به همراه هم مترو را ترک کردیم و در تراس کافه‌ای نشستیم. ما تمام شب را به مرور خاطرات گذرانیدیم. پیش از وداع گفتم: «می‌توانم یک سؤال دیگر بپرسم؟»

«می‌دانم سؤال چیست: من یهودی‌ام...؟ بله یهودی‌ام. از خانواده‌ای پایبند آداب دینی. در عهد اشغال، من با بهره‌گیری از اوراقی جعلی خود را آریایی معرفی کردم و آن گونه بود که در یک واحد کار اجباری منسوب شده بودم. آن دم که آنان مرا به آلمان راندند؛ من از اعزام به اردوگاه کار اجباری اجتناب کردم. در مخزن، هیچ کس نمی‌دانست که من به زبان آلمانی سخن می‌گویم. این مسئله می‌توانست تردیدبرانگیز باشد و این بی‌پروایی من بود که چند کلمه با تو سخن گفتم، اما می‌دانستم که تو رازم را فاش نخواهی کرد...»

زمانی دیگر ما زیر نظر تعدادی از سربازان آلمانی، موتورهای دیزل را بار واگن‌های باربری می‌کردیم. آیدک خشمگین بود، به سختی می‌توانست خود را مهار کند. ناگاه منفجر شد و این بار، پدرم قربانی بود.

او نعره زد: «پیرِ فرتوت! این چیزی‌ست که به آن می‌گویی کار؟» و سپس با میله‌ای آهنین، بر او کوفتن را آغاز کرد. در آغاز، پدرم زیر ضربات، کامل خمیده شد اما سپس به نظر می‌رسید او چون درخت کهنسالِ صاعقه‌زده‌ای، دو نیم شده است.

من بی‌تحرک، همهٔ این پیشامد را تماشا کرده و خاموش مانده بودم. در واقع، برای این که متحمل رنج ضربات نشوم، به دزدانه گریختن می‌اندیشیدم. افزون بر این، اگر در آن دم احساس خشم می‌کردم، آن خشم متوجه پدرم بود نه کاپو! چرا او نتوانسته بود از غضب آیدک بپرهیزد؟ این بود چیزی که زندگی در یک اردوگاه کار اجباری از من ساخته بود...

روزی سرکارگر فرانک، متوجه روکش طلا در دهانم شد:

«روکشت را به من بده، بچه!»

من پاسخ دادم که نمی‌توانم زیرا بدون آن روکش، دیگر نمی‌توانم غذا بخورم.

«برای آنچه به شما می‌دهند بخورید، بچه...»

پاسخ دیگری یافتم: در خلال معاینهٔ پزشکی، روکشم در دفتر ثبت شده بود، این می‌تواند برای هر دوی ما دردسر بیافریند.

«اگر روکشت را به من ندهی؛ این برایت بسیار گران‌تر تمام خواهد شد!»

یک‌باره این مرد جوان خوش‌مشرَب و زیرک دگرگون شد. چشمانش از حرص و آرزوی درخشید. به او گفتم که محتاج مشورت پدرم هستم.

«برو پپرس بچه. اما من فردا پاسخ می‌خواهم!»

دمی که این پیشامد را برای پدرم بازگو کردم؛ او تأملی کرد و پس از سکوتی طولانی گفت:

«نه پسر. ما نمی‌توانیم این کار را انجام بدهیم.»

«او در پی انتقام خواهد بود!»

«او جرأت نخواهد کرد، پسر.»

متأسفانه فرانک می‌دانست چگونه به این مسئله بپردازد. او از نقطه ضعفم آگاه بود. پدرم هرگز در ارتش خدمت نکرده بود و نمی‌توانست گام نظامی بردارد، اما در این جا، هرگاه ما از مکانی به مکانی دیگر حرکت می‌کردیم؛ این جابه‌جایی به قدمرو

بود. این مسئله به فرانک مجال می‌بخشید که پدرم را بیازارد و روزانه وحشیانه بر او بکوبد. چپ، راست: او مشتش می‌زد. چپ، راست: او سیلی‌اش می‌زد.

درصدد برآمدن به او مارش نظامی و حفظ زمان بیاموزم. ما در مقابل ساختمانمان شروع به تمرین کردیم، من به او دستور می‌دادم: «چپ، راست!» و او تلاشش را می‌کرد. کهنه‌زندانان ما را به سخره می‌گرفتند: «آن افسر کوچک را ببینید که به پیرمرد مارش می‌آموزد... هی ژنرال کوچک، پیرمرد برای این آموزش چند سهم می‌پردازد؟»

اما پدرم پیشرفت بسنده‌ای نداشت و همچنان ضربات بر او می‌بارید.

«بسیار خب! پیر خرفت، تو همچنان نمی‌دانی چگونه گام نظامی برداری؟»

این روند تا دو هفته ادامه داشت و غیرقابل دفاع بود. ما به ناچار تسلیم شدیم. آن روز، فرانک قهقهه وحشیانه‌ای سر داد: «این را می‌دانستم، می‌دانستم که پیروز خواهیم شد، بچه! توفیق دیر هنگام به از شکست است و چون تو مرا به انتظار واداشتی، یک سهم نان هم برایت هزینه بر خواهد داشت! یک سهم نان به یکی از رفیقانم، دندان‌پزشک بلندآوازه‌ای از ورشو پرداخت می‌کنی تا روکشت را بیرون کشد.»

«چه؟ سهمیه نانم که تو بتوانی روکشم را داشته باشی؟»

فرانک لبخند زد.

«چه دوست داری؟ که صورتت را در هم بکوبم و دندان‌ت را خرد کنم؟»

آن شب، دندان‌پزشک ورشویی در توالی عمومی با قاشقی زنگ‌زده، روکشم را بیرون کشید. فرانک، باری دیگر خوش‌خلق شد و حتی گاه سوپ اضافی نیز به من می‌داد. با این همه، این روند به درازا نکشید. دو هفته بعد، همه لهستانی‌ان به اردوگاه دیگری منتقل شدند و من، روکش طلایم را برای هیچ و پوچ از دست داده بودم!

چند روز پیش از رفتن لهستانی‌ان، تجربه‌ای جدید داشتم. صبح یک‌شنبه بود. آن روز نیاز نبود کماندوی ما در محیط کار حاضر شود؛ اما آیدک ماندن در اردوگاه را نیز نمی‌پذیرفت. ما ناگزیر به مخزن رفتیم و از این اشتیاق ناگهانی او برای کار، در شگفت بودیم. در مخزن، آیدک ما را به فرانک سپرد و گفت:

«هرچه دوست دارید، انجام دهید، اما کاری انجام دهید، وگرنه با من طرف خواهید بود...»

سپس ناپدید شد. ما نمی‌دانستیم چه کنیم! از این رو، خسته از دور هم نشستن بر زمین، به امید یافتن چیزی، تکه نانی که شاید یک غیرنظامی آن جا گذاشته باشد؛ هر یک از ما به نوبت در مخزن پرسه می‌زدیم. من هنگامی که به پشت ساختمان رسیدم؛ صداهایی از اتاق کوچک کناری شنیدم، نزدیک‌تر شدم و به یک نیم‌نگاه آیدک و یک دختر جوان لهستانی را نیمه‌عریان

بر زیراندازی حصیری یافتیم. آن دم دریافتیم که چرا آیدک حاضر نبود ما را در اردوگاه بگذارد. او برای نزدیکی به این دختر، یک‌صد زندانی را منتقل کرده بود! به زعم من این کار چنان مضحک بود که از خنده منفجر شدم.

در همان حال که دختر تلاش می‌کرد، پستان‌هایش را بپوشاند؛ آیدک از جا پرید، چرخ‌های زد و مرا دید. من درصدد گریز برآمدم اما پاهایم بر زمین می‌خکوب شده بود. آیدک بر گلویم چنگ زد و هیس‌گویان تهدیدم کرد:

«فقط صبر کن بچه... خواهی دید که رها کردن کارت چه هزینه‌ای دارد... توانش را بعد پرداخت خواهی کرد... حالا به کارت بازگرد...»

نیم ساعت پیش از زمان معمول توقف کار، کاپو همه کماندو را گرد آورد و حضور و غیابمان کرد. هیچ‌کس دریافت چه خبر است. حضور و غیاب در این ساعت؟ این‌جا؟ تنها من می‌دانستم. کاپو به کوتاهی سخنی راند:

«یک زندانی عادی حق دخالت در امور دیگران را ندارد. گویی یکی از شما این نکته را دریافته است. از این رو، من تلاش خواهم کرد یک بار برای همیشه این موضوع را به وضوح به او بفهمانم!»

احساس کردم عرق از پشتم فرو می‌چکد.

«A-7713!»

به جلو گام نهادم.

او دستور داد: «یک صندوق!»

آنان صندوقی آوردند.

«بر این صندوق بخواب! بر شکمت!»

اطاعت کردم.

دیگر جز ضربات تازیانه، چیزی را احساس نمی‌کردم.

«یک! ... دو!...» او می‌شمرد و بین ضربات، زمان می‌گذشت. تنها ضربه نخست، در دام‌افکندنی حقیقی بود. من شمارشش را می‌شنیدم:

«ده... یازده!»

صدایش آرام بود و پنداری از ورای دیواری ضخیم به من می‌رسید:

«بیست و سه...»

نیمه‌بیهوش اندیشیدم، دو ضربه دیگر مانده است.

کاپو منتظر بود.

«بیست و چهار... بیست و پنج!»

تمام شد. متوجه‌ش نشده بودم، اما از هوش رفته بودم. دمی که آنان بر من آب سرد ریختند؛ به خود آمدم. همچنان افتاده بر صندوق، در تاری توانستم زمین خیس اطرافم را بنگرم. سپس فغان کسی را شنیدم که گویی کاپو بود. به تشخیص آنچه فریاد می‌زد، پرداختم:

«برخیز!»

من باید حرکتی انجام می‌دادم تا بتوانم برخیزم اما باری دیگر خود را افتاده بر صندوق دریافتم. چقدر دوست داشتم که برخیزم!

او با صدای چه بسا رساتری فریاد می‌زد: «برخیز!»

کاش می‌توانستم پاسخش را بدهم! کاش می‌توانستم به او بگویم که توان تحرک ندارم... اما دهانم باز نمی‌شد.

بنا به دستور آیدک، دو زندانی بلندم کردند و مرا به سوی او بردند.

«در چشمانم بنگر!»

بی آن که ببینمش، به او نگریستم. به پدرم می‌اندیشیدم. او بیش از من رنج می‌کشید.

آیدک به سردی گفت: «گوش کن بچه‌خوک! این تنبیه کنجکاویت! اگر جرأت کنی و چیزی از آنچه دیدی به کسی بگویی؛ پنج برابر بیش از این نصیبت خواهد شد! فهمیدی؟»

سرم را تکان دادم، یک بار، ده بار، بی‌شمار! گویی سرم تصمیم گرفته بود تا ابد بگوید بله!

یک روز یک‌شنبه، نیمی از گروه ما، از جمله پدرم به محیط کار رفتند و بقیه، از جمله من رخصت یافتیم بمانیم و بیاساییم. حوالی ساعت ده، آژیر، شروع به نواختن کرد: اعلام خطر. در همان دم که نیروهای اس‌اس به حفاظت‌گاه‌ها پناه می‌بردند؛ رئیس ساختمان، ما را در ساختمان‌ها گرد آورد؛ چه گریختن در آماده‌باش، به نسبت آسان بود! نگهبانان، برج‌های دیده‌بانی را رها کردند، جریان برق در سیم خاردار قطع شد و دستور پابرجای اس‌اس این بود که به هرکه خارج از ساختمان‌ش یافت شود، شلیک کنند.

دیری نپایید که اردوگاه به شمال کشتی متروکه‌ای درآمد. هیچ موجود زنده‌ای در کوچه‌ها نبود. در کنار آشپزخانه، دو دیگ سوپ داغ و بخارآلود، بی‌مراقب رها شده بود. دو دیگ سوپ! درست در میانه راه، دو دیگ سوپ که هیچ کس مراقب آن‌ها نبود! ضیافتی شاهانه هدر می‌رفت! اغوا و وسوسه‌ای عالی! صدها چشم، خیره مانده به آن دیگ‌ها، از اشتیاق می‌درخشیدند. دو بره با صدها گرگی که در کمینشان بودند. دو بره بی‌چوپان و آزاد برای بردن، اما که جرأت داشت؟

ترس، بیش از گرسنگی بود. ناگاه شاهد بودیم که در ساختمان ۳۷ اندکی باز شد و مردی ظاهر شد که چون مار به سوی دیگ‌ها می‌خزید. صدها چشم، هر حرکت او را زیر نظر داشتند. صدها مرد با او می‌خزیدند و با او بدنشان را بر سنگ‌ها می‌خراشیدند. همه قلب‌ها می‌لرزیدند، اما قلب‌ها بیش‌تر از حسادت می‌لرزیدند تا از هر دلیل دیگری. او نخستین کسی بود که یارای چنین کاری را داشت!

مرد به دیگ نخست رسید. قلب‌ها سخت‌تر می‌تپیدند. او موفق شده بود. حسادت ما را می‌بلعید، ما را می‌خورد. با این همه، ما هرگز به تحسینش نیندیشیدیم. قهرمان بیچاره بابت یک سهم، دو سهم یا سهم بیش‌تری از سوپ خودکشی می‌کرد... در پندار ما او از پیش جان داده بود.

او در تقلای دستیابی به لب دیگ، بر زمین، در نزدیکی آن خوابیده بود و بی‌تردید، محض تمديد قوا بود که خواه از ناتوانی و خواه از جبنی، آن جا بر جای مانده بود. مرد، سرانجام توفیق یافت خود را تا آستانه دیگ بالا بیاورد. ثانیه‌ای، چنین به نظر آمد که او خود را در سوپ می‌نگرد و در آن جا در جست‌وجوی انعکاس شبح‌وار خویش است. پس از آن، بی‌هیچ دلیل روشنی، نهی دهشتناک سر داد، خرناس مرگ که هرگز شبیه‌اش را نشنیده بودم و با دهانی گشوده، سرش را در مایعی کماکان بخارآلود فرو برد. ما با صدای شلیک از جا جهیدیم. مرد افتاده بر زمین با چهره‌ای آغشته به سوپ، چند ثانیه در کف دیگ پیچ و تاب خورد و سپس آرام گرفت. در آن هنگام بود که صدای هواپیما را شنیدیم. قریب به همان دم، اتاقک شروع به لرزیدن کرد. کسی فریاد کشید: «آنان کارخانه بونا را بمباران کردند.»

با نگرانی به پدرم می‌اندیشیدم که در محیط کار مشغول بود. باری، از تماشای آتش گرفتن کارخانه خوشنود بودم! چه انتقامی! ما در حالی که حرف‌هایی از شکست ارتش آلمان در جبهه‌های گوناگون شنیده بودیم؛ از صحت آن اخبار اطمینان نداشتیم، اما آن روز، آن واقعه، حقیقی بود! ما بیمی نداشتیم. با این همه، اگر بمبی بر ساختمان‌ها فرود می‌آمد؛ جان صدها زندانی را می‌گرفت، اما ما دیگر از مرگ نمی‌هراسیدیم. اگر بیم هر پیشامدی را داشتیم، بیم این قسم خاص از مرگ را نداشتیم. اصابت هر بمب، بسیار شادمان می‌کرد و به ما اعتماد به نفسی نو می‌بخشید.

این حمله ناگهانی بیش از یک ساعت به طول انجامید. اگر تنها ده بار، ده ساعت ادامه داشت... پس از آن، باری دیگر سکوت حاکم شد. واپسین صدای هواپیمای آمریکایی در باد پراکنده شد و ما آن جا بودیم، در گورستانمان.

در افق، شاهد دنباله بلندی از دودی سیاه بودیم. آژیرها باری دیگر نالدن را از سر گرفتند: پایان آماده‌باش.

همگی از ساختمان‌ها بیرون آمدیم و در هوای مملو از آتش و دود نفس کشیدیم. چشمانمان از امید می‌درخشید. بمبی در میانه اردوگاه، در حوالی محل انجام حضور و غیاب، در نقطه تجمع فرود آمده، اما منفجر نشده بود. ما ناگزیر آن را از اردوگاه خارج کردیم.

رئیس اردوگاه با همراهی سرکاپو و دستیارش در گشت بازرسی اردوگاه بود. حمله ناگهانی، نشانه‌هایی از وحشتی عظیم بر چهره‌اش بر جای گذاشته بود. درست در مرکز اردوگاه، جسد یگانه قربانی این واقعه قرار داده شده بود: مردی با چهره‌ای آغشته به سوپ. دیگ‌ها را به آشپزخانه برگرداندند. نیروهای اس‌اس به پست‌هایشان در برج‌های دیده‌بانی، پشت مسلسل‌ها بازگشتند. استراحت به پایان رسیده بود.

ساعتی بعد، چون همیشه شاهد بازگشتن کماندوها به قدمرو بودیم. با شادمانی نظر بر پدرم افکندم.

او گفت: «ساختمان‌های بسیاری با خاک یکسان شدند اما مخزن، دست‌نخورده باقی مانده است...»

بعد از ظهر، ما با خرسندی، راهی رفت‌وروب خرابه‌ها شدیم.

یک هفته بعد، هنگام بازگشت از کار، آن‌جا در میانه اردوگاه، در محل انجام حضور و غیاب، چوبه دار سیاهی برافراشته بودند. ما دریافتیم که تنها پس از حضور و غیاب، سوپ توزیع خواهد شد؛ اما این تشریفات، بیش از حد معمول به درازا کشید. دستورات خشونت‌بارتر از روزهای دیگر صادر می‌شد. ارتعاشات غریبی در هوا موجود بود.

ناگاه رئیس اردوگاه فریاد کشید: «کلاه‌هایتان را بردارید!»

ده هزار کلاه به یک‌باره برداشته شدند.

«بر سرتان بگذارید!»

ده هزار کلاه به سرعتی برق‌آسا بر سرهای ما برگردانده شدند.

دروازه اردوگاه گشوده شد. یک واحد نظامی اس‌اس ظاهر گردید و ما را احاطه کرد. در هر سه گام، یک نیروی اس‌اس به چشم می‌خورد. مسلسل‌ها بر برج‌های دیده‌بانی به سوی محل انجام حضور و غیاب نشانه گرفته شده بودند.

جولیک زیر لب گفت: «آنان مترصد آزارند.»

دو نیروی اس‌اس به سوی سلول انفرادی زندان رفتند. مرد محکوم را میان خود گرفتند و بازگشتند. او، پسر جوانی بود از ورشو با سه سال سابقه در اردوگاه کار اجباری، بلندقامت، تنومند و در قیاس با من غول‌پیکر. پشتش به چوبه دار بود. صورتش را به سوی قاضی‌اش، رئیس اردوگاه چرخانده بود. رنگ‌پریده بود اما بیش از آن که هراسیده باشد؛ جدی به نظر می‌رسید. دستان بسته‌اش نیز نمی‌لرزیدند. چشمانش با خونسردی، صدها مأمور اس‌اس و هزاران زندانی که او را احاطه کرده بودند، می‌پاییدند.

رئیس اردوگاه، با تأکید بر هر واژه، خواندن حکم را آغاز کرد:

« به نام رهبر رایش، هیملر^{۶۱}... زندانی شماره... در جریان حمله هوایی سرقت کرد... مطابق قانون... زندانی شماره... محکوم به مرگ است. هشدار و مصداقی باشد برای تمامی زندانیان!»

هیچ کس نجنبید. من تپش‌های قلبم را می‌شنیدم. هزاران مردمی که روزانه در آشویتس و بیرکنائو در کوره‌های لاشه‌سوزی، جان می‌سپردند؛ دیگر مرا نمی‌آزردند، اما این پسر که به چوبه دارش تکیه داده بود؛ عمیقاً آشفته‌خاطر می‌کرد.

جولیک زیر لب گفت: «تشریفات به زودی تمام خواهد شد؟ من گرسنه‌ام...»

به اشاره رئیس، کاپوی سرپرست اردوگاه به سوی جوان محکوم گام برداشت. دو زندانی در عوض دو کاسه سوپ، کمکش کردند. کاپو بر آن بود که چشم جوان را ببندد اما او سرباز زد. پس از آنچه مدت زمانی بلند به نظر می‌رسید، مأمور اعدام، ریسمان را دور گردنش قرار داد و درصدد برآمد به دستیارانش اشاره کند که صندلی را از زیر پای مرد جوان بکشند؛ اما جوان با صدایی پر قدرت و آرام نعره کشید:

« زنده باد آزادی! نفرین من بر آلمان! نفرین من! ... من»

جلاد، کارش را انجام داده بود.

فرمان، شبیه شمشیری فضا را شکافت:

«کلاه‌ها را بردارید!»

ده هزار زندانی احترامشان را ادا کردند.

«سرهایتان را بپوشانید!»

سپس همه اردوگاه، ساختمان به ساختمان، به صف از برابر پسر آویخته بر دار گذشتند و به چشمان خاموش‌شده او و زبانی که از دهان گشوده‌اش آویزان بود، خیره شدند.

پس از آن، ما رخصت یافتیم به ساختمانمان بازگردیم و غذایمان را بخوریم. من به خاطر دارم که آن شب، طعم سوپ بهتر از همیشه بود...

^{۶۱} هاینریش هیملر (Heinrich Himmler)، از مقامات ارشد نازی و قدرتمندترین فرد پس از هیتلر بود که اس‌اس را گسترده و بر اجرای «راه حل نهایی» نظارت داشت. او سرانجام در هنگام گریز، به اسارت متفقین درآمد و با خوردن زهر به زندگی خود پایان داد.

من شاهد به دار آویختن‌های دیگری نیز بودم. هرگز ندیدم یک قربانی بگیرد. این جان‌های پژمرده، مدت‌ها بود که طعم تلخ اشک را از یاد برده بودند!

جز یک بار. کاپوی سرکارگر پنجاه و دومین کماندوی کابل، یک هلندی تبار بود: مرد غول‌پیکری با بیش از شش فوت قامت که قریب به هفتصد زندانی تحت فرمانش بودند و همگی‌شان او را چون یک برادر دوست داشتند. هیچ کس هرگز از سوی او متحمل ضربه‌ای و حتی اهانتی نشده بود. پسر جوانی نیز در خدمت او بود، یک غلام^{۶۲}، همان گونه که آن‌ها خطابش می‌کردند. او چهره‌ی ظریف و زیبایی داشت. (در بونا، غلامان منفور بودند؛ آنان معمولاً ستمگرانه‌تر از بزرگ‌ترهایشان رفتار می‌کردند. باری یکی از آنان را دیدم، پسری سیزده ساله که پدرش را به سبب مرتب نکردن بسترش کتک می‌زد و در همان حال که پدر پیرش به آرامی می‌گریست؛ پسر بر او نهیب می‌زد: «اگر بی‌درنگ گریه کردنت را پایان ندهی؛ دیگر برایت نان نخواهم آورد!» اما غلام کوچک مرد هلندی، محبوب همه بود. او چهره‌ی فرشته‌ای محنت‌زده بود.

روزی جریان برق نیروگاه مرکزی در بونا قطع شد. گشتاپو، محض بررسی آسیب حضور یافت و قطعی را پیامد یک خرابکاری دانست؛ چه افزون بر رد پای که به ساختمان کاپوی سرکارگر هلندی ختم می‌شد؛ پس از تفحصی، مقدار قابل توجهی سلاح نیز کشف کرده بود. از این رو، کاپوی سرکارگر بی‌درنگ بازداشت شد. او هفته‌ها بی‌وقفه و بی‌هوده عذاب دید و بی که هیچ نامی بر زبان آورد؛ به آشویتس منتقل گردید و دیگر هرگز از او خبری نشد، اما غلام جوان او، در قفای او در سلول انفرادی ماند. او نیز شکنجه شد، اما او نیز خاموش ماند. سرانجام، اس‌اس او را به مرگ محکوم نمود، او و دو زندانی دیگر را که کاشف به عمل آمده بود، مسلحند.

روزی هنگام بازگشت از کار، در محل انجام حضور و غیاب، شاهد سه چوبه‌دار بودیم، سه کلاغ سیاه! حضور و غیاب صورت گرفت. نیروهای اس‌اس، ما را محاصره کردند و مسلسل‌ها، ما را نشانه گرفتند: تشریفات معمولی. سه زندانی در غل و زنجیر و در میان آنان، غلام کوچک، فرشته غمگین چشم.

چنین به نظر می‌رسید که نیروهای اس‌اس بیش از حد معمول نگران و پریشان‌خاطرند. به دار آویختن یک کودک در برابر هزاران ناظر، کار کمی نبود! رئیس اردوگاه، حکم را خواند. همه چشم‌ها بر کودک دوخته شده بود. او رنگ‌پریده و به نسبت آرام بود اما همچنان که در سایه چوبه‌دار ایستاده بود؛ لبانش را نیز می‌گزید.

در این هنگام، کاپوی سرپرست اردوگاه از انجام وظیفه خود به مثابه جلال سر باز زد و سه اس‌اس جایگزین او شدند. سه زندانی محکوم، با هم پا بر صندلی گذاشتند و با هم طناب دور گردنشان قرار گرفت. دو مرد زندانی فریاد زدند: «زنده باد آزادی!»

اما پسر خاموش بود.

کسی پشت سرم می‌پرسید: «خدای مهربان کجاست؟ او کجاست؟»

سه صندلی، به اشاره‌ای واژگون شدند.

سکوت مطلق در اردوگاه حکم‌فرما بود و خورشید در افق فرو می‌نشست. رئیس اردوگاه فریاد سر داد: «کلاه‌هایتان را بردارید!» صدایش می‌لرزید. در همان حال، بازماندگان ما، ما می‌گریستیم.

«سرهايتان را بپوشانيد!»

سپس در برابر قربانیان رژه انجام گرفت. دو مرد دیگر زنده نبودند. زبان‌هایشان آویزان، متورم و متمایل به آبی بود اما ریسمان سوم، همچنان می‌جنبید: کودک همچنان بسیار ضعیف نفس می‌کشید...

و بدین سان او بیش از شصت دقیقه، بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، در برابر چشمانمان پیچ و تاب می‌خورد و ما ناگزیر بودیم از فاصله‌ای نزدیک به او بنگریم. آن دم که من از برابر او گذشتم، او کماکان زنده بود، زبانش کماکان سرخ بود، چشمانش کماکان خاموش نشده بود و...

شنیدم که در قفایم همان مرد می‌پرسید:

«محض رضای خدا، خدا کجاست؟»

و من ندای درونی‌ام را شنیدم که پاسخ داد:

«او کجاست؟ همین جاست – این جا آویخته بر این چوبه دار...»

آن شب، سوپ، مژه مردگان را داشت!

نفسم گرفت از این شب در این حصار بشکن

در این حصارِ جادوییِ روزگار بشکن

«محمدرضا شفیعی کدکنی»

تابستان رو به پایان بود. سال یهودی تقریباً تمام شده بود. در آستانهٔ روش هسانا، واپسین روز آن سال لعنت‌بار، کل اردوگاه آشفته بود. هر یک از ما تنش را احساس می‌کردیم. هر چه باشد این روز، روزی متفاوت از همهٔ روزهای دیگر است. واپسین روز سال. واژهٔ «واپسین» طنین عجیبی داشت. اگر واقعاً واپسین روز بود، چه؟

غذای شب توزیع شد، یک سوپ غلیظ مخصوص، اما هیچ کس به آن دست نزد. ما درصدد بودیم تا پایان نیایش صبوری کنیم. هزاران یهودی با چهره‌های مشوششان در محل انجام حضور و غیاب که با سیم خاردار الکتریکی محصور بود، در سکوت گرد آمده بودند.

شب با شتاب از راه می‌رسید و محبوسان بیش‌تر و بیش‌تری از هر ساختمان می‌آمدند که ناگاه در شکستن و به بندگی واداشتن زمان و مکان توانا شدند.

خدای من، چیستی تو؟ خشم‌آگین می‌اندیشیدم. در برابر این جمعیتِ مصیبت‌دیده که برای اثبات ایستادگی، برآشفته‌گی و ایمانشان به تو گرد آمده‌اند؛ چگونه‌ای تو؟ ای سرور عالم هستی، در برابر این همه جبن، زوال و بدبختی، شکوه تو به چه معناست؟ چرا خاطر مجروح و تن رنجور این مردم بی‌نوا را می‌آزاری؟

قریب به ده هزار نفر از مردان برای شرکت در آئینی مذهبی آمده بودند، از جمله رؤسای ساختمان‌ها، کاپوها و همهٔ کارکنان دستگاه مرگ.

«متبرک باد خدای قادر مطلق...»

صدای آن زندانی که مجری مراسم بود، رسا شده بود.

در آغاز گمان کردم، باد است.

«متبرک باد نام خدا...»

هزاران لب، نیایش را تکرار می‌کردند و چون درختان ایستاده در طوفان سر فرود می‌آوردند.

متبرک باد نام خدا؟

چرا؟ اما من چرا باید او را بستایم؟ همهٔ تار و پود وجودم عاصی بود! چون او مسبب آتش‌سوزی هزاران کودک در گورهای دسته جمعی‌اش شده بود؟ چون بنا به خواست او، شش کورهٔ لاشه‌سوزی شبانه روز حتی در سبت^{۶۳} و روزهای مقدس به کار خویش ادامه داده بودند؟ چون او بر مبنای قدرت عظیمش آشویتس، بیرکناو، بونا و بسیاری از کارخانه‌های مرگ دیگر را آفریده بود؟ چگونه می‌توانم به او بگویم: متبرک باشی تو، قادر مطلق، سرور عالم هستی که ما را از میان همهٔ ملت‌ها برگزیدی که شبانه روز در عذاب باشیم و پدران، مادران و برادرانمان را بنگریم که به کوره‌ها می‌روند؟ ستوده باد نام مقدست که ما را برگزیدی در آستان تو سربریده باشیم؟

در میان گریستن، نالیدن و آه کشیدن کل جماعت حاضر، صدای محبوسی را شنیدیم که بلند شد. صدا، قوی اما شکسته بود:

«تمام زمین و کائنات از آن خداست!»

درنگ کرد. گویی قادر به کشف فحوای متن نبود. صدا در گلویش خاموش شد.

و من، صوفی سابق با خود در اندیشه بودم: «بله، بشر قدرتمندتر و بزرگ‌تر از خداست. دمی که آدم و حوا^{۶۴} فریب خوردند؛ تو آنان را از بهشت برین بیرون راندی. دمی که از قوم نوح^{۶۵} ناخشنود بودی؛ طوفان را فروآوردی. دمی که شهر سدوم^{۶۶}، لطف و عنایت را از دست داد؛ تو سبب شدی از آسمان بر آنان آتش و لعن ببارد. اما بنگر به این مردان که به آنان خیانت کردی، رخصت دادی عذاب ببینند، سلاخی شوند، با گاز خفه شوند و بسوزند. آنان چه می‌کنند؟ آنان به درگاه تو استغاثه می‌کنند! نامت را چنین می‌ستایند: «تمام عالم خلقت، شهادت می‌دهند به شکوه و جلال خدا!»»

در روزهای پیش، روش هشانا بر زندگی‌ام غالب بود. من می‌دانستم که گناهانم، خداوند قادر مطلق را اندوهگین می‌کند، از این رو خواستار عفو و بخشش می‌شدم. در آن روزها، من کاملاً باور داشتم که رستگاری جهان، در گروی هر یک از اعمال و مناجات‌هایم است، اما در آن دم، من دیگر برای هیچ چیز لابه نمی‌کردم. من دیگر توان سوگواری نداشتم. در مقابل، احساس قدرت بسیاری داشتم. من شاکی بودم و خدا متهم بود. چشمانم باز شده بود و من تنها بودم. به طرز دهشتناکی تنها در جهانی بی‌خدا، بی‌انسان، بی‌عشق یا شفقت. در آن دم، من چیزی جز خاکستر نبودم اما خود را قدرتمندتر از این خدای قادر مطلق می‌یافتم که سال‌های بسیاری، زندگی‌ام به او گره خورده بود. در میان این مردان گردآمده محض عبادت، خود را به سان ناظری بیگانه می‌پنداشتم.

^{۶۳} Sabbath : روز خاص برگزاری آئین مذهبی و پرهیز از کارست که از پیش‌آغروب جمعه آغاز می‌شود و تا فرو نشستن آفتاب شنبه ادامه می‌یابد. یهودیان، شبات (Shabbat) روز شنبه را روز استراحت خود در هفته می‌دانند.

^{۶۴} Adam and Eve

^{۶۵} Noah

^{۶۶} Sodom

مراسم با کدیش به پایان رسید. هر یک از ما، برای والدین خویش، برای فرزندان خویش و برای خویش کدیش خواند.

ما، بی آن که بتوانیم خود را از این لحظه و هم‌آورد جدا کنیم؛ مدتی طولانی در محل حضور و غیاب ماندیم. سپس، زمان خواب فرا رسید و محبوسان به آرامی به ساختمان‌هایشان بازگشتند. پنداری شنیدم که آنان سال نوی خوشی را برای یک دیگر آرزو می‌کردند!

من به جست‌وجوی پدرم دویدم. در همان هنگام، از آرزوی سالی خوش برای او، آرزویی که خود دیگر بدان معتقد نبودم؛ وحشت داشتم. پدرم به دیواری تکیه داده بود و شانه‌های خمیده‌اش گویی زیر باری سنگین آویزان شده بودند. به سویش شتافتم، دستش را گرفتم و بوسیدم. احساس کردم قطره اشکی بر دستم است. این اشک که بود؟ من؟ او؟ هیچ نگفتم. او نیز لب نگوید. پیش از این، ما هرگز یک دیگر را بدین وضوح نمی‌شناختیم.

صدای زنگ، ما را به واقعیت بازگرداند. ما باید به بستر می‌رفتیم. از مسافتی بسیار دور، بازگشتیم. به چهره پدرم نگرستم و کوشیدم لب‌خندی، چیزی شبیه به آن، بر چهره غم‌دیده‌اش بیابم؛ اما هیچ چیز نبود. سایه حالتی هم نبود جز شکست.

یوم کیپور^{۶۷}. روز کفاره. آیا ما باید روزه بگیریم؟ این پرسش، به غایت مورد مناقشه بود. روزه گرفتن، می‌توانست به معنای مرگی حتمی‌تر و سریع‌تر باشد. در آن جا، ما همواره روزه بودیم. تمام سال، یوم کیپور بود. اما کسانی نیز بودند که بر آن بودند ما باید روزه می‌گرفتیم، دقیقاً بدین خاطر که کاری خطرناک بود؛ چه ما نیاز داشتیم به خدا نشان بدهیم که حتی در آن جا که در دوزخ افتاده بودیم؛ می‌توانستیم او را بستاییم.

من روزه نگرفتم. مقدم بر همه، محض خشنودی پدرم که مرا از این کار بر حذر داشته بود و سپس برای این که دیگر هیچ دلیلی برای روزه گرفتنم، وجود نداشت. من دیگر سکوت خدا را نمی‌پذیرفتم. هنگامی که سهم سوپم را می‌بلعیدم؛ آن عمل را به نمادی از نافرمانی و اعتراض مقابل او بدل می‌کردم و آن گاه که پوسته نانم را به دندان می‌کشیدم، احساس می‌کردم در اعماق وجودم خلاء بزرگی پدید می‌آید.

اس‌اس هدیه زیبایی برای سال جدید، نثارمان کرد. ما به تازگی از کار بازگشته بودیم. به محض این که از ورودی اردوگاه گذشتیم، چیزی غریب در فضا دریافتیم. حضور و غیاب، کوتاه‌تر از حد معمول انجام شد. سوپ شب، با شتاب بسیاری توزیع شد و با همان شتاب نیز بلعیده شد. ما دل‌آشوب بودیم.

من و پدرم دیگر در یک ساختمان واحد نبودیم. آنان مرا به کماندوی دیگری فرستاده بودند، کماندوی ساختمانی، جایی که دوازده ساعت در هر روز، قطعات سنگی سنگینی را می‌کشیدیم. رئیس ساختمان جدیدی که در آن بودم، یک یهودی آلمانی

^{۶۷} Yom Kippur : مصادف با دهم ماه تیشری و به عبارتی ده روز پس از روش هشانا (سال نوی یهودی) است که آن را روز بازگشت موسی پیامبر از کوه سینا و روز آمرزش‌خواهی می‌دانند. این روز، از اعیاد شاخص یهودیان است و روزه گرفتن، یکی از آداب آن دانسته می‌شود.

بود، کوچک اندام با چشمانی نافذ. آن شب، او ما را فراخواند و گفت که زین پس هیچ یک از ما حق نداریم پس از سوپ شب، ساختمان را ترک کنیم. پس از آن، بی‌درنگ واژه‌ای هولناک، شایع شد: گزینش.

ما از معنای «گزینش» آگاه بودیم. یک اس‌اس ما را معاینه می‌کرد. هرگاه به تشخیص او، کسی به غایت شکننده بود _ بنا به آنچه ما آن زندانیان را می‌نامیدیم: یک «مسلمان»^{۶۸} _ شماره‌اش را یادداشت می‌کرد: مناسب برای کورهٔ لاشه‌سوزی!

پس از سوپ، بین تخت‌ها گرد آمدیم. کهنه‌زندانان به ما گفتند: «شما خوش‌اقبالید که بسیار دیر به این جا آورده شدید. امروز این جا در مقایسه با دو سال پیش، بهشت است. پیش از این، بونا یک جهنم بود. بی‌آب، بی‌پتو، سوپ و نان ناچیز. شب‌هنگام، با دمای منفی سی و کمابیش عریان می‌خفتیم. روزانه صدها لاشه جمع می‌کردیم. کار، بسیار دشوار بود. امروز، این جا یک بهشت کوچک است. پیش از این، کاپوها دستور داده بودند که هر روز شمار معینی از زندانیان کشته شوند و هر هفته، گزینش داشتیم. گزینشی بی‌رحمانه... بله، شما خوش‌اقبالید.»

تمنایشان کردم: «بس است! خاموش شوید! داستان‌هایتان را فردا یا روزی دیگر بگویید.»

آن‌ها از خنده منفجر شدند. بی‌هوده نبود که کهنه‌زندانان بودند!

«ترسیده‌ای؟ ما هم ترسیده بودیم. در آن هنگام برای دلیل موجه‌ای هم ترسیده بودیم!»

پیرمردان، موجودات شکارشده‌ای بودند که خاموش و بی‌تحرک در کنجشان خزیده بودند و برخی‌شان دعا می‌خواندند. پس از گذشت یک ساعت دیگر، ما از حکم خویش مطلع می‌شدیم. مرگ یا رخصت.

پدرم؟ نخست، به پدرم می‌اندیشیدم. او چگونه از گزینش می‌گذرد؟ بسیار پیر شده است...

مسئول ساختمان ما از سال ۱۹۳۳ از اردوگاه کار اجباری خارج نشده و پیش از این، در تمام کشتارگاه‌ها و کارخانه‌های مرگ بوده است. او، حوالی ساعت نه آمد و در میان ما ایستاد:

«توجه کنید!»

^{۶۸} Muselman: کسی خوانده می‌شد که عموماً از فرط گرسنگی به فرسودگی جسمی و روحی رسیده بود، در گامی نسبت به محرک‌هایی چون غذا، بسیار هیجانی و تحریک‌پذیر بود اما با گذشت زمان، در قبال هیچ یک از محرک‌های بیرونی، واکنشی نداشت و در نتیجه، برای اتاق‌های گاز انتخاب می‌شد. آگامبن (Giorgio Agamben) در کتاب *باقی‌مانده‌های آشویتس* (Remnants of Auschwitz: The Witness and the Archive) آورده است که همواره در اردوگاه‌ها، افرادی مشاهده می‌شدند که از فرط سوءتغذیه، از وزنشان کاسته شده، رنگ پوستشان پریده، جرمه‌هایشان کشیده‌تر شده و ورم‌های کوچک و بزرگی بر بدنشان ظاهر شده بود و بی‌تفاوت به پیشامدهای محیط اطرافشان به این سو و آن سو تاب می‌خوردند. در آشویتس به این زنده‌مردگان، «مسلمان» گفته می‌شد، اصطلاحی که ریشه در کلمهٔ عربی «مسلم» دارد و وجه تسمیهٔ آن شباهت کلی قربانیان (در پیچ و تاب خوردنشان) به نمازگزاران اسلامی دانسته شده است. در راونزبورک (Ravensbrück)، اردوگاه زنان، به آنان «مسلمه»، در بوخوالد، «شیخ‌های خسته» و در دیگر اردوگاه‌ها به نام‌های دیگری شناسایی می‌کردند.

آنی، سکوت برقرار شد.

«با دقت به آنچه می‌خواهم بگویم، گوش بسپارید.» برای نخستین بار، صدایش می‌لرزید: «تا چند لحظه دیگر، گزینش انجام خواهد شد. شما باید کامل عریان شوید. سپس یکی پس از دیگری نزد پزشکان اس‌اس می‌روید. امیدوارم همه شما از این مرحله بگذرید، اما شما باید بکوشید بر اقبالتان بیفزایید. پیش از این که به اتاق بعدی بروید؛ سعی کنید اعضای بدنتان را تکان دهید و کمی رنگ به رخسارتان ببخشید. آهسته، گام بردارید. بدوید! چنان بدوید که گویی شیطان در پی شماست. به اس‌اس‌ها چشم ندوزید. مستقیم در راهی که در برابرتان است، بدوید.»

او مکثی کرد و سپس افزود:

«و مهم‌ترین نکته آن که نهراسید!»

این پاره پندی بود که ما دوست داشتیم بتوانیم پیروی آن باشیم.

من عریان شدم و لباس‌هایم را بر تختم رها کردم. آن شب، خبری از خطر سرقت البسه نبود. تیبی و یوسی که هم‌زمان با من کماندویشان را عوض کرده بودند؛ آمدند و از من خواستند:

«بیا با هم بمانیم. این کنار هم بودن، ما را قوی‌تر خواهد کرد.»

یوسی چیزی نجوا می‌کرد. گویی دعایی می‌خواند. من هرگز گمان نمی‌کردم که یوسی، مذهبی باشد. در واقع، همواره برخلاف این می‌اندیشیدم. تیبی خاموش و بسیار پریده‌رنگ بود. همه محبوسان ساختمان، عریان میان تخت‌ها به صف ایستاده بودند. چگونگی ایستادن هر فرد در واپسین داوری^{۶۹} (در روز قیامت) باید چنین باشد.

«آنان می‌آیند.»

دکتر منگله بدآوازه، درست همان کس که ما را در بیرکناو پذیرش کرده بود، در احاطه سه مأمور اس‌اس قرار داشت. مسئول ساختمان، درصدد برآمد لبخندی بر لب خویش بنشانند:

«آماده‌اید؟»

بله، ما آماده بودیم. پزشکان اس‌اس نیز آماده بودند. دکتر منگله، فهرستی را در دست داشت: شماره‌های ما. او با تکان سر، اشاره‌ای به مسئول ساختمان کرد: «می‌توانیم آغاز کنیم!» گویی یک بازی بود!

⁶⁹ Last Judgment

نخستین کسانی که رفتند؛ برجستگان ساختمان بودند، ارشد ساختمان، کاپوها، سرکارگراها که البته همه آنان از وضع فیزیکی خوبی برخوردار بودند. پس از آن، نوبت زندانیان عادی فرا رسید. دکتر منگله، از سر تا پا ورنده‌اشان می‌کرد. گاه، شماره‌ای را یادداشت می‌کرد. من فقط یک نیت در سر داشتم: برنداشتن شماره‌ام و نشان ندادن دست چپم.

تنها تیبی و یوسی در مقابلم بودند. آنان نیز رفتند. من مجال دقت داشتم که منگله شماره‌شان را نوشته است. کسی تکانم داد. نوبتم بود. من بی که به پشتم بنگرم، دویدم. در سرم می‌پیچید: «بسیار نحیفی... بسیار ضعیفی... بسیار پوست و استخوانی، مناسب کوره‌هایی...» راه، بی‌پایان می‌نمود؛ گویی سال‌ها دویده بودم... «بسیار نحیفی... بسیار ضعیفی...» سرانجام خسته و درمانده رسیدم. آن گاه که جان گرفتیم؛ از یوسی و تیبی پرسیدم:

«آیا آن‌ها نامم را نوشتند؟»

یوسی گفت: «نه.» و لبخندزنان افزود: «در هر حال آنان نمی‌توانستند نامت را بنویسند. تو بسیار سریع می‌دویدی...»

من خندیدم، شاد بودم و مایل به بوسیدنش. در آن دم، دیگران اهمیتی نداشتند! نامم را یادداشت نکرده بودند.

آنانی که شماره‌شان یادداشت شده بود؛ طرد شده از تمام عالم، جدا ایستاده بودند و برخی‌شان نیز بی‌صدا می‌گریستند.

مأموران اس اس رفتند. رئیس ساختمان با شمایی که بازتاب‌دهنده درماندگی جمعی‌مان بود، ظاهر شد:

«همه چیز خوب پیش رفت. دل‌واپس نباشید. هیچ اتفاقی برای کسی نخواهد افتاد. برای هیچ کسی...»

او همچنان می‌کوشید لبخندی بر لبان خود بنشانند. یهودی نحیف بیچاره‌ای، بیمناک با صدایی لرزان پرسید:

«اما... قربان...آنان نامم را یادداشت کردند!»

در آن دم، مسئول ساختمان خشمش را بروز داد. چه! کسی از پذیرش کلام او سر باز زد؟

«حالا چیست؟ گویا گمان می‌کنی ناروا می‌گویم! یک بار برای همیشه به شما گفتم هیچ اتفاقی برایتان پیش نخواهد آمد!

هیچ اتفاقی! دوست دارید در نومی‌تان بغلتید، نادان‌ها!»

زنگ، به نشان ختم گزینش در کل اردوگاه نواخته شد. پس از آن، من با تمام توانم به سوی ساختمان ۳۶ شروع به دویدن

کردم و در میانه راه، پدرم را دیدم. او به سویم آمد و گفت:

«چه شد؟ گذشتی؟»

«بله و تو؟»

«من نیز.»

باری دیگر می‌توانستیم نفس بکشیم. پدرم برایم هدیه‌ای داشت: نیم سهم نان، معامله شده با چیزی که در مخزن یافته بود، تکه لاستیکی که می‌توانست در تعمیر کفشی به کار بیاید.

زنگی دیگر نواخته شد. به این زودی، زمان جدایی و به بستر رفتن فرا رسیده بود. زنگ، همه چیز را تنظیم می‌کرد. زنگ به من دستور می‌داد و من دستوراتش را کورکورانه اجرا می‌کردم. من از آن زنگ بیزارم. هرگاه پیش می‌آمد که رویای جهان بهتری را بدارم؛ من جهانی بی‌زنگ را تصور می‌کردم.

چند روز سپری شد. ما دیگر به گزینش نمی‌اندیشیدیم. مطابق معمول سر کار می‌رفتیم و سنگ‌های سنگین را بار واگن‌های ترابری می‌کردیم. تنها دگرگونی این بود که سهمیه‌ها کوچک‌تر شده بودند.

ما چون هر روز سپیده‌دم از خواب برخاسته بودیم. قهوه سیاه و سهم نانمان را دریافت کرده بودیم و چون همیشه به محوطه کار می‌رفتیم که مسئول ساختمان دوان دوان آمد:

«یک لحظه آرام بگیرید. من این جا فهرستی از اعداد دارم. آن‌ها را برایتان خواهم خواند. همه کسانی که فراخوانده شدند؛ امروز صبح برای کار نخواهند رفت و در اردوگاه خواهند ماند.»

او قریب به ده عدد را به آرامی خواند و ما دریافتیم آن‌ها، اعداد گزینش بودند که دکتر منگله از خاطرشان نبرده بود!

رئیس ساختمان به سوی اتاقش رفت. ده زندانی او را دربرگرفتند و بر لباسش آویختند:

«نجاتمان دهید! شما عهد بسته بودید... ما می‌خواهیم به مخزن برویم، ما به کفایت از توان کار برخورداریم. ما کارگران خوبی هستیم. ما می‌توانیم... ما می‌خواهیم...»

او تلاش کرد آرامشان کند، در خصوص سرنوشتان به آنان اطمینان دهد، روشنشان کند که ماندن در اردوگاه، معنای بسیار و غم‌انگیزی ندارد: «افزون بر این‌ها، من هر روز در این جا هستم...»

بحث بیش از این سودی نداشت. او متوجه این موضوع شد و بی‌سخنی دیگر، خود را در اتاقش حبس کرد.

زنگ، به تازگی نواخته شده بود.

«صف ببندید!»

در آن دم، دیگر دشواری کار، مهم نبود. همه آنچه که مهم بود؛ دوری از ساختمان بود، دوری از بوته مرگ، از مرکز دوزخ.

من پدرم را دیدم که به سویم می‌دوید. یک‌باره ترس برم داشت.

«چه پیش می‌آید؟»

نفسش بند آمده بود و به دشواری می‌توانست دهان بگشاید.

«من نیز، من نیز... آنان گفتند من نیز در اردوگاه بمانم.»

بی‌ی که دریابد، شماره‌اش را یادداشت کرده بودند.

بیمناک پرسیدم: «چه می‌خواهیم انجام دهیم؟»

با این همه، این او بود که تلاش می‌کرد تسکینم دهد:

«کماکان نامعلوم است. کماکان مجالی هست. آنان امروز گزینش دیگری انجام خواهند داد... یک گزینش حتمی و قطعی...»

لب نگشودم.

او چنین می‌پنداشت که زمان، رو به پایان است. از این رو، با شتاب سخن می‌گفت و درصدد بود از موارد بسیاری بگوید که گفتارش، پریشان شد. صدایش نیز خفه بود. او می‌دانست که من ناگزیرم لحظاتی دیگر ترکش کنم. او می‌رفت که تنها بماند، بسیار تنها...

«این چاقو را بگیر. دیگر به این چاقو نیاز نخواهم داشت. ممکن است به کارت بیاید. این قاشق را هم بگیر. نفروزش. بجنب. آنچه می‌دهم را بگیر و برو!»

ارثیه‌ام...

«این گونه سخن نگو، پدر!» در آستانهٔ باریدن بودم. «نمی‌خواهم از چنین چیزهایی سخن بگویم. قاشق و چاقو را نگه دار. تو نیز چون من به آن‌ها نیاز خواهی داشت. امشب پس از کار، یک دیگر را خواهیم دید.»

او با چشمان درمانده‌اش که پوشیده از نومیدی بود، دیده بر من دوخت و تأکید کرد:

«از تو می‌خواهم... این را بگیری. آنچه از تو می‌خواهم را انجام بده، پسر. زمان رو به پایان است. آنچه پدرت از تو می‌خواهد را انجام بده...»

کاپو فریادی کشید و دستور رژه داد. کماندو به سوی دروازه اردوگاه راهی شد. چپ، راست! لبانم را نیش می‌گرفتم. پدرم، کنار ساختمان بر جای مانده، به دیوار تکیه داده و سپس در تلاش برای رسیدن به ما، شروع به دویدن کرده بود. گویی او از خاطر برده بود، چیزی را بگوید... اما ما با شتاب بسیاری رژه می‌رفتیم... چپ، راست!

ما به دروازه رسیده بودیم. شمارشمان می‌کردند. گرداگردمان آهنگ نظامی طنین افکنده بود. پس از آن، خارج شدیم و من تمام روز، چون خوابگردی در محیط پرسه می‌زدم. تیبی و یوسی گاه گاه صدایم می‌زدند و تلاش می‌کردند تسکینم دهند، شبیه کاپو که آن روز وظایف آسان‌تری نیز به من محول کرده بود. در ناحیه قلبم، احساس ناخوشایندی داشتم. آنان چه مهربانانه با من به سان طفلی یتیم رفتار می‌کردند.

گمان کردم حتی در آن دم نیز پدرم یاری‌ام می‌کند.

من خود نمی‌دانستم که می‌خواهم روز با شتاب سپری شود یا نه! از این که آن شب خود را تنها بیابم، هراسان و با خود در اندیشه بودم: «چه خوب می‌شود اگر همین جا جان بدهم!»

سرانجام، ما مسیر بازگشت را در پیش گرفتیم. چه مشتاق دستور دویدن بودم! رژه نظامی. دروازه. اردوگاه. به سوی ساختمان ۳۶ دویدم. آیا هنوز بر این زمین، معجزه موجود است؟ او زنده بود. دومین گزینش را نیز پشت سر گذاشته و همچنان مفید بودنش را اثبات کرده بود... من، چاقو و قاشقش را به او بازگرداندم.

اکیبا درومر ترکمان کرده بود. او از قربانیان گزینش بود. این اواخر، او در میان ما سرگردان پرسه می‌زد. چشمانش بی‌رمق بود و از ابعاد ناتوانی‌اش با همگان سخن می‌گفت:

«نمی‌توانم ادامه دهم... تمام...»

ما تلاش کردیم روحیه‌اش را تقویت کنیم؛ اما او نمی‌شنید ما چه می‌گوییم و مدام تکرار می‌کرد که همه چیز برایش تمام شده است، دیگر نمی‌تواند بجنگد و دیگر نه قدرت دارد و نه ایمان. به یک باره، چشمانش سفید شد و دو زخم گشوده، دو چشمه وحشت بر جای ماند.

او تنها کسی نبود که در خلال آن روزهای گزینش، ایمانش را از دست داده بود. من، یک رُبی از شهر کوچکی از لهستان را می‌شناختم که پیر و خمیده بود و لبانش مدام می‌لرزیدند. او همواره دعا می‌خواند در ساختمان، در محیط کار، در صف و... همه برگ‌های تلمود را از بر می‌خواند، با خود مباحثه می‌کرد، از خود سوالاتی بی‌پایان می‌پرسید و به خود پاسخ می‌داد. روزی او به من گفت:

«تمام شد. خدا دیگر با ما نیست.»

گویی از بیان چنین کلماتی، چنین سرد و خشک، نادم بود که با صدای شکسته‌اش افزود: «می‌دانم. هیچ کس حق بیان چنین سخنانی را ندارد. این را بسیار خوب می‌دانم. انسان، چنان بی‌مقدار و محدود است که حتی در تقلا برای فهم طریقه‌های رازآلود الهی نیز ناتوان است، اما کسی چون من چه می‌تواند بکند؟ من نه حکیم و نه قدیس. من یک مخلوق ساده از گوشت و استخوانم و در جسم و جانم از این جهنم رنج می‌کشم. من نیز چشم دارم و می‌بینم چه در این جا می‌گذرد. موهبت الهی کجاست؟ خدا کجاست؟ چگونه می‌توانم ایمان بیاورم؟ چگونه کسی می‌تواند به این خدای مهربان ایمان بیاورد؟»

بیچاره اکیبا درومر، اگر تنها می‌توانست ایمانش را به خدا حفظ کند، اگر تنها می‌توانست این رنج آزمون الهی را در خاطر بدارد؛ گزینش او را از میان نمی‌برد. اما او به محض احساس نخستین شکاف‌ها در ایمانش، همه انگیزه مبارزه‌اش را از دست داد و در را به روی مرگ گشود. او که از آغاز فرا رسیدن زمان گزینش، محکوم به فنا بود، مطابق حکمش، گردنش را به جلاد سپرد و همه آنچه از ما خواست، چنین بود:

« سه روز دیگر خواهیم مُرد... برایم کدیش بخوانید.»

ما با او عهد بستیم: سه روز دیگر هنگامی که دیدیم دود از کوره برخاست، به یاد او خواهیم بود. ده نفر را گرد خواهیم آورد و مراسم ویژه‌ای برگزار خواهیم کرد. همه دوستانش کدیش خواهند خواند.

پس از آن، اکیبا درومر به سوی بیمارستان رفت. گام‌هایش به نسبت محکم بودند و به هیچ وجه به پشتش نمی‌نگریست. آمبولانسی منتظر بود که او را به بیرکنائو ببرد. باری، روزهای دهشتناکی سپری شد. ما بیش از غذا، کتک می‌خوردیم. کار، کمرشکن بود و سه روز پس از رفتن او، ما از یاد برده بودیم، برایش کدیش بخوانیم.

زمستان فرا رسیده بود. روزها، کوتاه و شب‌ها به تقریب تحمل‌ناپذیر شده بودند. از نخستین ساعات سپیده‌دم، باد سردی چون تازیانه ما را می‌نواخت. آنان، لباس زمستانی دستانمان دادند: پیراهن‌های راه‌راهی که کمی ضخیم‌تر بودند. کهنه‌زندانان، این فرصت را غنیمت دانستند تا بیش‌تر به ما بخندند:

«حالا واقعاً مزه اردوگاه را خواهید چشید!»

مطابق معمول، با بدن‌های یخ‌بسته‌مان سر کار رفتیم. سنگ‌ها چنان سرد بودند که هنگامی که لمس‌شان می‌کردیم؛ احساس می‌کردیم دستانمان به آن سنگ‌ها چسبیده خواهند ماند، اما ما به آن سردی نیز عادت کردیم.

در کریسمس و سال نو کار نکردیم و با یک سوپ کمی روشن‌تر پذیرایی شدیم.

در حدود میانه ژانویه، پای راستم در اثر سرما، متورم شد و من نمی‌توانستم بر آن پا بایستم. از این رو به درمانگاه رفتم. پزشک، یک پزشک بزرگ یهودی، محبوسی به سان خودمان، قاطعانه گفت: «باید جراحی کنیم! اگر صبر کنیم؛ انگشتان و شاید پایت باید جدا شوند!»

این همه آنچه بود که بدان نیازمند بودم! اما من انتخابی نداشتم. پزشک بر آن بود که جراحی انجام بدهد. امکانی برای بحث وجود نداشت. در واقع، من بسیار خرسند بودم که رأی با او بود!

آنان مرا بر تختی با ملحفه‌ای سپید قرار دادند. من از یاد برده بودم که مردم بر ملحفه می‌خوابند. در واقع، بودن در درمانگاه به هیچ وجه بد نبود. ما حق بهره‌مندی از نان خوب و سوپ غلیظتری را داشتیم. نه دیگر زنگ، نه دیگر حضور و غیاب و نه دیگر کار. گاه گاهی می‌توانستم تکه نانی نیز برای پدرم بفرستم.

در جوارم، یک یهودی مجارستانی خوابیده بود که از اسهال خونی رنج می‌برد. پوست و استخوان بود و چشمانش جان نداشتند. من تنها می‌توانستم صدایش را بشنوم که یگانه نشانه حیاتش بود. او از کجا قدرت تکلم یافته بود؟

«چنین زود شادمانی نکن، پسر! این جا نیز گزینش وجود دارد. در واقع، بیش از بیرون از این جا... آلمان، محتاج یهودیان بیمار نیست! آلمان، محتاج من نیست! اعزام پسین که از راه برسد، همسایه جدیدی خواهیم داشت. بنابراین به من گوش بسپار: «پیش از گزینش پسین، درمانگاه را ترک کن.»»

این واژگان برآمده از گور، از قالبی تهی‌رخ، وجودم را پر از وحشت کردند. صحیح، درمانگاه، بسیار کوچک بود و اگر بیمارانی جدیدی از راه می‌رسیدند؛ باید ترتیب اتاق داده می‌شد. باری، گویی همجوار ناآشنایم، بیمناک بودن در نخستین گروه اعزامیان بود و از این رو، محض آزادی تخته و فزون‌بخشی بخت‌رهایی خویش، بر آن بود به سهولت از شرم خلاص شود... گویی او تنها در پی هراساندنم بود، اما از دیگر سو، اگر او راست بگوید، چه؟ درصدد برآمدن چشم‌به‌راه بمانم و بنگرم.

پزشک آمد و از جراحی‌ام در روز پسین خبر داد:

«تترس. همه چیز درست خواهد شد.»

ساعت ده صبح، مرا به اتاق عمل بردند. پزشک آن جا بود و تسکینم داد. چنین دریافتم که در حضور او، امکان وقوع هر پیش‌آمد مهیبی برایم منتفی‌ست. هر واژه‌اش شفابخش بود و هر نیم‌نگاهش حامل پیام امیدی.

«کمی درد خواهد کرد اما خواهد گذشت. شجاع باش.»

جراحی، ساعتی به طول انجامید. آنان مجالی برای خوابیدن نگذاشتند و من چشم از پزشک برنداشتم. سپس خود احساس کردم که فرو می‌روم... هنگامی که به خود آمدم و چشمانم را گشودم، در آغاز هیچ ندیدم جز گستره وسیعی از سپیدی. ملحفه‌هایم و چهره پزشکم را بر سرم دیدم.

«همه چیز خوب پیش رفت. تو شجاعی، پسر. پس از این، دو هفته این جا خواهی ماند تا به حد بسنده‌ای بیاسایی و سپس تمام خواهد شد. به خوبی غذا خواهی خورد و بدن و اعصاب آرام خواهند شد...»

همه آنچه که توان انجامش را داشتیم، این بود که حرکات لبانش را دنبال کنم. به دشواری دریافتم که چه می‌گوید، اما انعطاف صدایش تسکینم داد. ناگاه، عرق سردی فرو چکاندم. پایم را حس نمی‌کردم! آن را قطع کرده بودند؟

با لکنت گفتم: «دکتر؟ دکتر؟»

«چیست پسر؟»

یارای پرسش نداشتم.

«دکتر، تشنه‌ام...»

او برایم آب آورده بود... و لبخند بر لب، مهبیای رفتن، محض معاینه دیگر بیماران بود.

«دکتر؟»

«بله؟»

«توان استفاده از پایم را خواهم داشت؟»

لبخندش را نگه داشت. بسیار ترسیده بودم.

«گوش کن پسر. به من اعتماد داری؟»

«بسیار زیاد، دکتر.»

«پس خوب گوش کن: طی دو هفته، کاملاً بهبود خواهی یافت و به سان دیگران، توان راه رفتن خواهی داشت. کف پایت چرک‌آلود بود و من تنها آبسه را شکافتم. پایت قطع نشده است و تو طی دو هفته خواهی دید که چون هر کس دیگر خواهی توانست در محیط پیرامونت گام برداری.»

همه آنچه باید انجام می‌دادم؛ این بود که دو هفته تاب بیاوردم؛ اما دو روز پس از جراحی‌ام، شایعاتی مبنی بر ناگاه نزدیک‌تر شدن جبهه نبرد، در اردوگاه پیچید: ارتش سرخ به سرعت به سوی بونا پیش می‌آید. تنها چند ساعت بود.

ما به این قبیل شایعات کاملاً خو کرده بودیم. این نخستین بار نبود که پیام‌آوران دروغین از صلح در جهان، مذاکره ارتش سرخ برای آزادی ما یا دیگر افسانه‌ها سخن می‌گفتند و ما اغلب باورشان می‌کردیم... شبیه یک تزریق مورفین بود. تنها در این هنگام، این ابلاغ‌ها، اساسی‌تر به نظر می‌آمدند و ما در خلال واپسین شب‌ها، از دور شنونده نهیب توپ بودیم.

همجوار ناآشنایم گفت:

«فریفته نباش. هیتلر به صراحت اعلام کرده است که پیش از ساعت دوازده، همه یهودیان را نابود خواهد کرد.»

یک باره گفتم:

«به گفته او چه اهمیت می‌دهی؟ بر آنی که او را نبی بدانیم؟»

نگاه سردش بر من دوخته شد. سرانجام با بی‌رمقی گفت:

«من به هیتلر بیش از دیگران ایمان دارم. او تنها کسی‌ست که به وعده‌هایش، به تمام وعده‌هایش به قوم یهود وفادار مانده است!»

ساعت چهار عصر آن روز، چون روال معمول، زنگ، تمامی رؤسای ساختمان را محض ارائه گزارش روزانه‌شان فراخواند. رفتگان، پریشان‌احوال بازگشتند و به دشواری دهان گشودند. همه آنچه که می‌توانستند بر زبان برانند، یک واژه بود: «تخلیه». قرار بر این بود که اردوگاه تخلیه شود و ما به عقب فرستاده شویم. به کجا؟ به جایی در اعماق آلمان. به اردوگاه‌های دیگر که کم نبودند.

«چه هنگام؟»

«فردا شب.»

«شاید روس‌ها برسند پیش از...»

«شاید.»

ما به خوبی می‌دانستیم که آنان این کار را انجام نمی‌دهند. اردوگاه به مرکزی پرتحرک بدل شده بود. مردم می‌دویدند و یک دیگر را صدا می‌زدند. در هر ساختمان، زندانیان برای سفر پیش‌رو مهیا می‌شدند و من، پای افلیجم را از خاطر برده بودم که پزشک وارد اتاق شد:

«فردا، درست پس از شباهنگام، ساختمان به ساختمان، راه‌پیمایی اردوگاه آغاز خواهد شد، اما بیماران، طرد نخواهند شد و از این رو، از امکان بر جای ماندن در درمانگاه برخوردارند.»

آن خبر، ما را شگفت‌زده کرد. آیا اس‌اس، به واقع صدها زندانی را در درمانگاه‌ها، چشم‌به‌راه ناجی‌شان رها خواهد کرد؟ آیا آنان به واقع به یهودیان رخصت می‌دهند اعلام ساعت ۱۲ را بشنوند؟ البته که نه!

همجوار ناآشنایم گفت: «همه بیماران بی‌درنگ نابود خواهند شد و در واپسین حرکت، در کوره‌ها افکنده خواهند شد.»

دیگری گفت: «یقیناً اردوگاه مین گذاری خواهد شد! درست پس از تخلیه، کل آن منفجر خواهد شد!»

با این همه، من به مرگ نمی اندیشیدم. تنها بر آن بودم که از پدرم جدا نشوم. ما، پیش از این رنج بسیاری کشیده و در کنار یکدیگر تاب آورده بودیم. آن لحظه، لحظه جدایی نبود. به جست و جوی پدرم، به بیرون دویدم. برف سنگینی انباشته شده بود و پنجره های ساختمان، پوشیده از برف ریزه بود. من نمی توانستم پای راستم را در کفش بگذارم، از این رو با لنگه کفشی در دست، دویدم و نه احساس درد کردم و نه سرما.

«قرار است چه کنیم؟»

پدرم پاسخی نداد.

«قرار است چه کنیم؟»

او غرق در اندیشه بود. برای نخستین بار، انتخاب در دستان ما بود و می توانستیم برای سرنوشت خود تصمیمی بگیریم: ماندن هر دوی ما در درمانگاه، جایی که به لطف پزشک، پدرم نیز می توانست به منزله یک بیمار یا پزشک واردش شود. من بر آن بودم پدرم را هر کجا که برود، همراهی کنم.

«خب، پدر، چه کنیم؟»

او خاموش بود.

من گفتم: «بیا با دیگران خارج شویم.»

او پاسخ نداد و به پایم نگریست.

«فکر می کنی می توانی راه بروی؟»

«بله، فکر می کنم می توانم.»

«امیدوارم پشیمان نشویم، الیعذر.»

پس از جنگ، از سرنوشت آنان که در درمانگاه بر جای مانده بودند، مطلع شدم. آنان دو روز پس از تخلیه، به سادگی تمام توسط روس ها آزاد شدند.

من نمی‌توانستم به درمانگاه برگردم. از این رو، مستقیم به ساختمانم رفتم. زخمم باری دیگر دهان گشوده بود و خون از آن روان بود: برف، زیر پایم را سرخ می‌کرد. رئیس ساختمان، به مثابه غذای بین‌راهی، دو سهمیه نان و کره نباتی میانمان توزیع کرد. افزون بر این، ما می‌توانستیم هرچه لباس می‌خواهیم از مخزن برداریم.

هوا سرد بود و ما به بسترهایمان رفتیم. شب واپسین در بونا. یک بار دیگر شب واپسین. شب واپسین در خانه، شب واپسین در گتو، شب واپسین در واگن احشام و حالا شب واپسین در بونا. چقدر دیگر زندگی‌های ما از یک شب واپسین به شب واپسین دیگر ادامه خواهد داشت؟

من نخواستیدم. ما می‌توانستیم از شیشه پنجره‌های یخ‌بسته، روشنایی‌های قرمز رنگی را شاهد باشیم. پرتاب توپ‌ها، خاموشی شب را می‌شکست. روس‌ها چه نزدیک بودند! میان ما و آن‌ها، یک شب بود، واپسین شب ما. از تختی به تخت دیگر چنین نجوا می‌شد: «با کمی اقبال، روس‌ها پیش از تخلیه این جا خواهند بود.» امید همچنان زنده بود.

کسی صدایش را بلند کرد:

«تلاش کنید بخوابید. توانتان را برای سفر جمع کنید.»

واپسین توصیه‌های مادرم در گتو، به خاطر آمد، اما من نمی‌توانستم بخوابم. پایم می‌سوخت.

صبح، اردوگاه به گونه‌ای دیگر به نظر می‌رسید. زندانیان با انواع جامه‌های عجیب حاضر شدند، چنان که گویی بالماسکه بود! هر یک از آنان، محض بهتر محفوظ ماندن در برابر سرما، چندین لباس را یکی بر دیگری بر تن کرده بودند. دلک‌های بیچاره، با پهنایی بیش از قامت، مرده‌تر از زنده، موجوداتی حقیر که چهره‌های شب‌وارشان از چندین لایه لباس زندانی سربرآورده بود! دلک‌های بیچاره!

من درصدد یافتن لنگه کفشی بسیار بزرگ برآمدم، اما بیهوده بود. از این رو، پتویم را پاره کردم و آن را بر پایم پیچیدم. پس از آن، در راستای جستن کمی نان بیش‌تر و مقداری سیب‌زمینی، در اردوگاه پرسه زدم. برخی از مردم می‌گفتند که ما به چکسلواکی خواهیم رفت. نه: به گروس روزن^{۷۰}. نه: به گلیویتس^{۷۱}. نه: به...

^{۷۰}Gros-Rosen: اردوگاهی واقع در روستایی به همین نام، در غرب لهستان کنونی است که به مرور زمان، به موجب تاکید روزافزون بر استفاده از قوای زندانیان در امر تولید تسلیحات، گسترش یافت و صاحب حداقل ۹۷ اردوگاه فرعی شد. سرانجام، در پی نزدیکی نیروهای شوروی در ژانویه ۱۹۴۵، نازی‌ها حداقل ۴۴۰۰۰ زندانی را که غالبشان نیز یهودی بودند، تحت شرایط دامن‌شانه‌ای بار قطار کردند و به اردوگاه‌های دیگر راندند. بسیاری از ضعا در این جریان اعزام، جان خویش را از دست دادند. نیروهای شوروی نیز در ۱۳ فوریه ۱۹۴۵ اردوگاه اصلی گروس روزن را آزاد کردند. جانباختگان این اردوگاه، در شمار تقریبی ۴۰ هزار نفرند.

^{۷۱}Gleiwitz: اردوگاهی فرعی از مجموعه آشویتس بود، شامل چهار مکان و فعال در حوزه‌های معدنی، صنعتی و تعمیر راه آهن (ژوئیه ۱۹۴۴ تا ژانویه ۱۹۴۵).

ساعت دو بعد از ظهر بود و برف سنگینی همچنان می‌بارید.

در آن هنگام، ساعات به سرعت سپری می‌شدند. غروب شده بود و روشنایی روز در مه‌ای خاکستری ناپدید می‌گشت. ناگاه رئیس ساختمان نظافت ساختمان را متذکر شد و به چهار زندانی دستور داد تا کف را بروبند... یک ساعت پیش از ترک اردوگاه! چرا؟ برای چه کسی؟

«برای ارتش رهایی‌بخش. بگذارید آنان بدانند که این جا آدمیان زیسته‌اند نه خوک‌ان!»

باری، ما آدم بودیم! ساختمان از بالا تا پایین نظافت شد.

ساعت شش، زنگ، آن ناقوس مرگ نواخته و آئین تدفین و راه‌پیمایی صفوف منظم آغاز شده بود.

«به‌صف! به‌سرعت!»

طی چند لحظه، ما، ساختمان به ساختمان در صفوف ایستادیم. شب شده بود و همه چیز، مطابق برنامه پیش می‌رفت. نورافکن‌ها روشن شدند. صدها اس‌اس، به همراهی سگ‌های پلیس در تاریکی پدیدار شدند و برف، به باریدن ادامه داد. دروازه اردوگاه گشوده شد. چنین به نظر می‌رسید که در آن سو، شب چه بسا تاریک‌تری در انتظار ما بود. اهالی ساختمان‌های نخست، راه‌پیمایی را آغاز کردند و ما منتظر بر جای ماندیم. ما باید منتظر خروج اهالی ۵۶ ساختمانی که بر ما تقدم داشتند، می‌ماندیم. هوا بسیار سرد بود. من در جیبم دو تکه نان داشتم. چقدر مایل به تناولشان بودم! اما می‌دانستم که نباید چنین کنم. من همچنان نباید چنین کاری را انجام می‌دادم.

نوبت ما فرا رسید: ساختمان ۵۳... ساختمان ۵۵...

«ساختمان ۵۷، به‌پیش! رژه!»

برف، بی‌وقفه می‌بارید.

ظلمت، صریح با تو سخن گفت پس تو هم

از شب به استعاره و ایما سخن مگو

«حسین منزوی»

باد سردی سخت می‌وزید، اما ما بی‌تزلزل راه را می‌پیمودیم. اس‌اس‌ها ما را به افزایش سرعت گام‌هایمان واداشتند.

«سریع‌تر، آواره‌ها، سگ‌های کک‌زده!»

چرا که نه؟ حرکت سریع، اندکی گرم‌ترمان می‌کرد و خون به سهولت بیش‌تری در رگ‌هایمان جریان می‌یافت. ما احساس زنده بودن داشتیم...

«سریع‌تر، سگ‌های کثیف!»

ما دیگر پیاده‌روی نمی‌کردیم. ما به سان دستگاهی خودکار و بی‌اراده می‌دویدیم و اس‌اس‌ها نیز اسلحه در دست می‌دویدند، چنان که گویی از دستشان می‌گریزیم.

شب کاملاً سیاه بود. گاهی گلوله‌ای در تاریکی منفجر می‌شد. آنان دستور داشتند به هر که تاب گام برداشتن ندارد، شلیک کنند. از این رو، انگشتانشان بر ماشه بود و خود را از این لذت محروم نمی‌کردند. اگر کسی از ما، ثانیه‌ای بر جای می‌ماند؛ یک شلیک سریع، سگ کثیف را معدوم می‌کرد.

من به سان دستگاهی بی‌اراده، یک پا را مقابل پای دیگر می‌گذاشتم و این تن نحیف را که همچنان چون وزنه‌ای سنگین بود، به سختی می‌کشیدم. اگر تنها می‌توانستم این تن را دور ببندازم! من اگرچه درصدد راندن این خیال از سرم برآمدم، اما نمی‌توانستم به این بیندیشم که ما دو نفر بودیم؛ تنم و من. من از آن تن بیزار بودم. مدام با خود تکرار می‌کردم:

«نبیندیش، بر جای نمان، بدو!»

در حوالی من، شلیک‌های گلوله، افرادی را در برف کثیف از پای در می‌آورد.

پسر جوانی از لهستان در کنارم راه می‌رفت. نامش زلمان بود. او در مخزن لوازم الکتریکی در بونا کار کرده بود. مردم تمسخرش می‌کردند؛ چه او همواره دعا می‌خواند و حول پاره‌ای از سؤالات تلمودی می‌اندیشید. این کار، برای او گریزی از واقعیت بود، از احساس کوفتن‌ها و ضربه دیدن‌ها...

ناگاه او به معده‌دردهای وحشتناکی دچار شد و زیر لب به من گفت: «معه‌ام درد می‌کند.» او نمی‌توانست ادامه دهد. ناگزیر دمی بر جای ماند و من تمنایش کردم: «کمی تاب بیاور، زلمان. به زودی همه‌ما توقف خواهیم کرد. ما نمی‌توانیم تا پایان جهان، چنین بدویم!» با این همه، او در همان حال که می‌دوید، دکمه‌هایش را باز کرد و بر سرم فریاد کشید: «من نمی‌توانم ادامه دهم. معه‌ام در حال انفجار است...»

«تلاش کن زلمان... تلاش کن...»

او ناله سر داد: «نمی‌توانم ادامه دهم.»

شلوارش را پایین کشید و بر زمین افتاد.

این تصویری‌ست که من از او دارم.

هیچ‌کس به او توجه نکرده بود، از این رو، من بر این باور نیستم که یکی از اس‌اس‌ها به زندگی او خاتمه داده است! او باید زیر گام هزاران مردی که در پس ما می‌آمدند؛ لگدمال شده و جان داده باشد.

دیری نپایید که من نیز او را از یاد بردم و باری دیگر به خود اندیشیدم. پایم درد می‌کرد و با هر گام می‌لرزیدم.

«تنها چند متر دیگر تمام خواهم شد. خواهم افتاد. یک شعله‌ سرخ کوچک... یک گلوله... مرگ مرا دربرمی‌گیرد، خاموش می‌کند و چون چسب بر من می‌چسبد.»

پندارم این بود که می‌توانم به مرگ نزدیک شوم. تصور دست کشیدن و مردن، مسحورم می‌کرد تا دیگر نباشم، تا دیگر درد طاقت‌فرسای پایم را احساس نکنم، تا دیگر چیزی را احساس نکنم، نه فرسودگی‌را، نه سرما را و نه هیچ چیز دیگر را، تا صف را بشکنم و خود را به گوشه‌ جاده بکشانم...

حضور پدرم، یگانه چیزی بود که مرا از این خیال باز می‌داشت. او از نفس افتاده، بی‌طاقت و نزار در کنارم می‌دوید و من حق نداشتم به خود مجال مردن ببخشم. او بی‌من چه خواهد کرد؟ من، تنها تکیه‌گاه او بودم! این افکار در سرم بود، در همان حال که به دویدن خویش ادامه می‌دادم و کرختی پایم را حس نمی‌کردم و حتی در نمی‌یافتم که همچنان می‌دوم، که همچنان صاحب بدنی هستم که در میان هزاران تن دیگر در جاده می‌تازد.

آن دم که باری دیگر به هوش آمدم؛ کوشیدم قدری از سرعت گامم بکاهم؛ اما راهی وجود نداشت. این امواج انسانی به سوی جلو می‌غلتید و مرا به سان مورچه‌ای زیر پا می‌گذاشت. تا آن هنگام، من چون خواب‌گردی در حرکت بودم و گاه چشمانم را می‌بستم. شبیه دویدن در خواب بود. هر از گاه، کسی از پشت به پایم می‌زد و من بیدار می‌شدم. مردی که در قفایم بود، فریاد می‌کشید: «سریع‌تر بدو. اگر نمی‌خواهی حرکت کنی، بگذار ما رد شویم!» اما همه‌ آنچه باید انجام می‌دادم؛ این بود که چشمانم را ببندم، سراسر عالم را بنگرم که از برابرم می‌گذرند و زندگی دیگری را روی‌پردازی کنم.

راه بی‌پایان بود و به انبوه جمعیت، رخصت با خویش بردن و به سرنوشت جبرآلود، مجال نابودی هر فرد را می‌بخشید. هر دم که اس‌اس‌ها درمانده می‌گشتند؛ جایگزین یک دیگر می‌شدند، اما کسی جایگزین ما نمی‌شد. ما، استخوان‌سرد، گلوخشک، گرسنه و از نفس افتاده فشرده می‌شدیم. ما صاحبان طبیعت، اربابان جهان بودیم. ما از همه چیز فرا رفته بودیم، از مرگ، خستگی و نیازهای طبیعی‌مان. ما قوی‌تر از سرما و گرسنگی بودیم، قوی‌تر از شلیک‌ها و آرزوی مرگ، محکم و بی‌ریشه‌شده، ما چیزی جز شمارگان نبودیم و با این همه، تنها انسان‌هایی روی زمین بودیم...

سرانجام، ستاره صبح در آسمان خاکستری‌رنگ پدیدار شد و روشنایی مرددی در افق شروع به تابیدن کرد. ما در آن هنگام، فرسوده بودیم و تمام قدرت و خیال باطلمان را از دست داده بودیم. بنا به اعلام فرمانده، ما از بدایت راه تا آن گاه، بیست کیلومتر را پشت سر گذاشته بودیم، دیر زمانی بود که از حدود فرسودگی فراتر رفته بودیم و پاهایمان، برخلاف ما و بی‌ما، بی‌اراده حرکت می‌کردند.

ما به روستای متروکه‌ای رسیدیم. نه آدم زنده‌ای بود و نه عوعویی. خانه‌هایی بر جای بود با پنجره‌هایی باز. چند نفر به امید پنهان شدن در ساختمان‌های متروکه از صف‌ها گریختند. سرانجام پس از گذشت بیش از یک ساعت از راهپیمایی، دستور توقف صادر شد. ما به مثابه یک انسان، خود را رها کردیم و در برف انداختیم.

پدرم تکانم داد: «این جا نه... برخیز... کمی دورتر بنشین... یک کپر آن جاست... بیا...»

من نه آرزوی برخاستن داشتم و نه عزمش را. با این حال اطاعت کردم. در واقع کپر نبود، یک کارخانه آجرسازی بود با سقفی پایین‌آمده، پنجره‌هایی شیشه‌شکسته و دیوارهایی پوشیده از دوده سیاه که ورود به آن آسان نبود؛ چه صدها زندانی در ورودی‌اش به یک دیگر تنه می‌زدند. سرانجام، ما موفق به ورود شدیم. درون ساختمان نیز برف انباشته بود. من خود را رها کردم و بر زمین سر دادم. تنها آن لحظه بود که تمام گستره خستگی‌ام را دریافتم. برف، چون فرشی بسیار نرم و گرم به نظر می‌رسید و من در خواب فرو رفتم، بی آن که بدانم چه مدت خوابیدم! چند دقیقه یا یک ساعت! آن گاه برخاستم که دست سردی، گونه‌هایم را به آرامی می‌نواخت. چشمانم را باز کردم. پدرم بود. او چقدر از شب پیش، فرسوده شده بود! بدنش به طور کامل درهم‌پیچیده و چروک خورده، چشمانش بی‌فروغ و لبانش خشک و پوسته شده بود. همه چیزش گواه فرسودگی مطلقش بود و اشک و برف، صدایش را خاموش می‌کرد.

«نگذار خواب بر تو غالب شود، ایعذر. در خواب فرو رفتن در برف، خطرآفرین است. آدمی را تا ابد در خواب فرو می‌برد. بیا پسر، بیا... برخیز.»

برخیزم؟ چگونه می‌توانستم؟ چگونه این پتوی گرم را رها می‌کردم؟ کلمات پدرم را می‌شنیدم اما معانی آن کلمات، از من می‌گریختند؛ گویی او از من می‌خواست کل کپر را بر بازوانم بکشانم...

«بیا پسر، بیا...»

با دندان‌های به‌هم‌فشرده، برخاستم. پدرم، یک بازویم را گرفت و مرا بیرون برد. آسان نبود. خروج، همان سان دشوار بود که ورود. زیر پایمان، کسانی بر زمین افتاده، فشرده، لگدمال و در حال جان دادن بودند که هیچ کس به آنان توجه نمی‌کرد.

ما بیرون بودیم. باد سردی به صورتم تازیان می‌زد و من مدام لبانم را نیش می‌گرفتم که یخ نزنند. چنین به نظر می‌رسید که در حوالی‌ام، رقص مرگی به پا بود. سرم می‌چرخید. من در گورستانی راه می‌رفتم. در میان اجساد خشک‌شده، کنده‌های چوبی بود. نه آوای محنتی، نه گریستن محزونی، هیچ چیز جز جان کندن جمعی و سکوت نبود و هیچ کس از دیگری یاری نمی‌طلبید. آدمی جان می‌داد چون آدمی باید جان می‌داد و مشکل‌آفرینی، سودی نداشت. من، خود را در میان اجساد خشک‌شده بسیاری دیدم. دیری نمی‌پایید که حتی دیگر آن‌ها را نمی‌دیدم و یکی از آن‌ها می‌شدم... تنها چند ساعت دیگر.

«بیا پدر، بیا به کپر باز گردیم...»

او پاسخی نداد. او حتی به مردگان نمی‌گریست.

«بیا، پدر. آن جا بهتر است. می‌توانی دراز بکشی. نوبت خواهیم گرفت. من مراقب تو خواهم بود و تو مراقب من خواهی بود. ما به دیگری مجال در خواب فرو رفتن نمی‌دهیم. مراقب یک‌دیگر خواهیم بود.»

او پذیرفت و ما پس از لگدمال کردن بدن‌ها و اجساد بسیاری موفق به ورود شدیم، خود را رها کردیم و بر زمین انداختیم.

«نگران نباش، پسر. بخواب. من مراقب تو خواهم بود.»

«ابتدا تو بخواب، پدر.»

او نپذیرفت. من بر زمین افتادم، کوشیدم که بخوابم و اندکی بیاسایم؛ اما سودی نداشت. خدا گواه است که من مایل بودم چیزی بدهم تا بتوانم دمی بخوابم؛ اما در عمق وجودم آگاه بودم که خواب به معنای مرگ است. چیزی در من در برابر آن مرگ سر می‌کشید. مرگ، چیزی بود که به آرامی و به خاموشی در گوشه و کنارم ساکن می‌شد. مرگ، آدم خوابیده را می‌ربود، او را با خود می‌برد و پاره پاره او را می‌بلعید. در جوارم، کسی می‌کوشید همسایه‌اش، برادرش و شاید رفیقش را بیدار کند اما او شکست‌خورده، در کنار لاشه بر زمین افتاد و در خواب فرو رفت. چه کسی او را بیدار خواهد کرد؟ دستم را بلند کردم که لمسش کنم:

«برخیز. این جا کسی نباید در خواب فرو برود...»

چشمانش را کمی گشود و گفت:

«پندم نده.» صدایش نجواگونه بود: «من فرسوده‌ام. به کار خود بپرداز و رهایم کن.»

پدرم نیز به آرامی در خواب فرو می‌رفت. من می‌توانستم چشمانش را ببینم. کلاهش، چهره‌اش را می‌پوشاند.

در گوشش زمزمه کردم: «برخیز.»

او یک‌باره برخاست، به سان طفل یتیمی، گیج و مبهوت از جا پرید، به گوشه گوشه پیرامونش نگریست و همه چیز را چنان زیر نظر گرفت که گویی ناگاه درصدد برآمده بود سیاهه‌ای از جهانش تدارک ببیند تا مشخص کند کجاست و چگونه و چرا آن جاست. سپس لبخندی زد. من باید همیشه آن لبخند را به خاطر بسپارم. او از چه جهانی آمده بود؟

برف سنگینی همچنان بر اجساد فرو می‌بارید. در کپر باز شد و مرد پیری با سبیلی پوشیده از یخ و لبانی آبی‌گشته پدیدار گردید. او، ربّی الیاهو بود که ریاست گروه کوچکی را در لهستان بر عهده داشت، مردی بسیار مهربان که در اردوگاه، محبوب همگان بود، حتی محبوب کاپوها و رئیس ساختمان! چهره‌اش، با وجود آزمون‌های سخت و محرومیت‌ها، همچنان پاکی‌اش را می‌تاباند. او تنها ربّی‌ای بود که هیچ کس حتی در «ربّی» خطاب قرار دادنش کوتاهی نمی‌کرد. ربّی الیاهو، به سان یکی از آن پیامبران پیشین بود که همواره هنگامی که مردم محتاج تسلی بودند؛ در میانشان بود. به طرز غریبی، هیچ‌گاه کلماتش کسی را برنینگیخت. آن کلمات، ارمغان‌آور صلح بودند.

هنگامی که او وارد کپر شد، چشمانش درخشان‌تر از همیشه بود. چنین به نظر می‌رسید که در جست‌وجوی کسی‌ست.

«شاید کسی این جا پسر مرا دیده باشد!»

او، پسرش را در هیاهو گم کرده و بیهوده او را در میان جان‌کندگان جسته بود. پس از آن، زیر برف‌ها را کاویده بود تا تنش را بیابد. باز هم بی‌فایده بود. به مدت سه سال، آنان کنار یک دیگر مانده، کنار یک دیگر رنج و کوفتگی را تاب آورده، چشم‌به‌راه سهمیه نانشان مانده و دعا خوانده بودند. سه سال، اردوگاه به اردوگاه، گزینش به گزینش... و در آن دم که چنین به نظر می‌رسید؛ پایان نزدیک است... سرنوشت، آنان را از یک دیگر جدا کرده بود.

هنگامی که ربّی الیاهو نزد آمد؛ زیر لب گفت: «در راه پیش آمد. در خلال راه، ما از نظر هم دور ماندیم. من در انتهای صف، کمی عقب ماندم. دیگر تاب دویدن نداشتم و پسرم درنیافت. این، تمام آنچه است که می‌دانم. او کجا ناپدید شد؟ من کجا می‌توانم بیابمش؟ شاید تو او را جایی دیده‌ای!»

«نه، ربّی الیاهو، ندیدمش.»

از این رو، او همان گونه که آمده بود، رفت؛ باد، سایه‌ای را با خود برد. آن دم که دویدن پسرش را در کنارم، به یاد آوردم؛ او پیش‌تر از در خارج شده بود. من از یاد برده بودم و چنین بود که این موضوع را به ربّی الیاهو اشاره نکرده بودم؛ اما پس از آن، چیز دیگری به خاطرم آمد: پسرش، او را دیده بود که بر زمین افتاده، در انتهای صف لغزیده بود. او پدرش را دیده، به دویدن رو به جلو ادامه داده و مجال داده بود که فاصله بینشان بیش‌تر شود.

گمان مهبی از خاطر گذشت: اگر او درصدد بود از شر پدرش خلاص شود چه؟ او احساس کرده بود که پدرش ضعیف‌تر می‌شود و با اعتقاد به این که پایان او نزدیک است؛ پنداشته بود که با این جدایی، خود را از بار مسئولیتی که می‌توانست از بخت بقایش بکاهد، رها کند. خوب بود که همه این‌ها را از خاطر برده بودم و خرسند بودم که ربی الیاهو به جستن پسر محبوبش ادامه می‌داد.

«آه، خداوندا، ای صاحب هستی، توانم ده که هرگز آنچه پسر ربی الیاهو انجام داده بود را مرتکب نشوم!»

در حیاط، در محوطه خارج از کپر، فریاد می‌زدند. شب شده بود و اس‌ها به ما دستور می‌دادند که صف تشکیل دهیم. ما باری دیگر راهپیمایی را سر گرفتیم. مردگان به سان نگهبانانی سقط شده در حیاط، زیر برف و حتی بی‌نشان ماندند. هیچ کس برایشان کدیش نخواند. پسران، بقایای پدرانشان را بی‌اشک رها کردند.

در راه، بی‌وقفه و بی‌پایان برف می‌بارید. ما آهسته‌تر راه را می‌پیمودیم. حتی نگهبانان نیز خسته به نظر می‌رسیدند. پای مجروح دیگر مرا نمی‌آزرد. گویی یخ‌زده بود. من احساس می‌کردم آن پا را از دست داده‌ام. آن پا به سان چرخ افتاده از خودرویی، از من جدا شده بود و مهم نبود. من باید حقیقت را می‌پذیرفتم: «من باید تنها با یک پا زندگی کنم. نکته مهم، تمرکز نکردن بر آن است. به خصوص در این دم! آن اندیشه‌ها را بگذار برای بعد.»

صف‌ها، همه نظم ظاهری‌شان را از دست داده بودند. هر که آن گونه راه می‌رفت که می‌خواست و می‌توانست. دیگر شلیکی نبود. به طور حتم، نگهبانان خسته بودند؛ اما مرگ به یاری آنان نیاز چندانی نداشت. سرما با وظیفه‌دانی کارش را انجام می‌داد. در هر گام، کسی ساقط می‌شد و دست از رنج بردن می‌کشید. گاه مأموران اس‌اس سوار بر موتور، در راستای صف می‌راندند تا این بی‌حسی فزاینده را از بین ببرند.

«تاب بیاورید! نزدیکیم.»

«شجاع باشید! فقط چند ساعت بیش‌تر!»

«ما به گلائیوتیس رسیدیم!»

این سخنان دلگرم‌کننده حتی با این که از دهان کسانی بیرون می‌آمد که کشندگان ما بودند، یاری بزرگی بود. هیچ کس نمی‌خواست در آن دم که به مقصدمان بسیار نزدیک بودیم؛ درست پیش از رسیدن به پایان خط تسلیم شود. چشمانمان در افق، سیم خاردار گلائیوتیس را می‌جست و یگانه آرزویمان این بود که سریع‌تر به آن جا برسیم.

شب، بسیار زود فرا رسیده و برف از باریدن باز ایستاده بود. ما چندین ساعت پیش از رسیدن، راه پیموده بودیم و تنها هنگامی اردوگاه را دیدیم که درست در برابر دوازه آن ایستادیم.

کاپوها، به شتاب ما را در اتاقکی جای دادند. چنان هل و تکانی برقرار بود که گویی این اتاقک، واپسین پناهگاه و درگاه زندگی ست. مردم بر بدن های بی حس گام می گذاشتند و بر چهره های خونین پا می کوبیدند. جز اندک ناله ای، خبری از گریستن نبود. من و پدرم طی این جریان متلاطم بر زمین پرتاب شدیم. از زیرم صدای گریه جانکاهی می آمد:

«خردم می کنی... رحم داشته باش!»

صدا آشنا بود:

«خردم می کنی... رحم داشته باش... رحم داشته باش!»

همان صدای ضعیف، همان گریستن را پیش تر در جایی شنیده بودم. این صدا، روزی با من سخن گفته بود. چه زمانی؟ سال ها پیش؟ نه، باید در اردوگاه بوده باشد!

«رحمی کن!»

می دانستم که مانع تنفس اویم و در حال خرد کردنش، از این رو درصدد برآمدم که برخیزم و خود را جدا کنم تا او رخصت تنفس بیابد؛ اما من خود نیز زیر سنگینی جان های دیگران خرد شده بودم و به دشواری نفس می کشیدم. ناخن هایم را در چیزهای ناشناخته ای فرو می بردم و برای جست و جوی هوا، راهم را دندان می گرفتم. در آن دم، هیچ کس نمی گریست. ناگاه به خاطر آوردم: جولیک! پسری از اهالی ورشو که در ارکستر بونا ویولن می نواخت...

«جولیک، تو هستی؟»

«الیعذر... بیست و پنج تازیانه...بله... به خاطر دارم.»

او خاموش شد و مدت درازی سپری گردید.

«جولیک! می توانی صدایم را بشنوی، جولیک؟»

عاجزانه گفت: «بله... چه می خواهی؟»

او جان نداده بود.

«تو واقعاً جولیک هستی؟» این را پرسیدم تا بیش از آن که پاسخش را بدانم، صدایش را بشنوم و بدانم که نفس می کشید.

«واقعاً، الیعذر... واقعاً... هوای زیادی نیست... فرسوده ام. پاهایم متورمند. استراحت خوبی ست اما ویولنم...»

پنداشتم او عقلش را از دست داده است. ویولنش؟ این جا؟

«ویولنت چه؟»

نفس بریده گفت:

«من... من بیم دارم... ویولنتم را... خواهند شکست... من... من آن را با خود آوردم.»

نمی‌توانستم پاسخش را بدهم. کسی بر من خوابیده بود و خفهام می‌کرد. نمی‌توانستم از راه دهان یا بینی‌ام نفس بکشم. عرق از پیشانی و پشتِ جانم می‌دوید. این، پایان راه بود. مرگی خاموش و خفگی. راهی برای فریاد سر دادن و یاری‌طلبیدن نبود. من درصدد برآمدن خود را از شر قاتلم که نمی‌دانم که بود، رها کنم. تمام میلم به زندگی، در ناخن‌هایم جمع شده بود. چنگ می‌زد، محض نفس کشیدن می‌جنگیدم و جانِ گندیده‌ای را می‌دریدم که پاسخی نمی‌داد. نمی‌توانستم خود را زیر آن جمعیتی که بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد، خلاص کنم. که می‌داند؟ آیا من با انسانی مرده در ستیز بودم؟ من هرگز نخواهم دانست. همه آنچه می‌توانم بگویم، این است که بر او غالب شدم و بدین توفیق دست یافتم که روزی در آن دیوارِ جان‌دادگان و جان‌دهندگان حفر کنم، روزی کوچک که از خلال آن می‌توانستم کمی نفس بکشم.

به محض این که توانستم کلمه‌ای بر زبان برانم، پرسیدم: «پدر، تو آن جایی؟» می‌دانستم او نمی‌توانست از من دور باشد.

صدایی از فاصله‌ای دور، گویی از جهانی دیگر پاسخ داد: «بله.»

«تلاش می‌کنم در خواب فرو بروم.»

او تلاش می‌کرد که بخوابد. چگونه کسی می‌توانست در این جا در خواب فرو برود؟ آن گاه که مرگ در یک آن، می‌توانست از راه برسد، آیا کاهش هشیاری کسی حتی برای لحظه‌ای، خطرناک نبود؟ چنین افکاری در سرم بود که نوای ویولنی شنیدم. یک ویولن در اتاقکی تاریک که در آن مردگان بر زندگان انباشته شده بودند؟ این مرد دیوانه که بود که این جا بر لب گور خود ویولن می‌نواخت؟ یا این نوای ویولن وهم بود؟! باید جولیک باشد!

او، قطعه‌ای از یک کنسرتوی بتهوون را می‌نواخت و من پیش از این هرگز چنین نوای زیبایی را در چنین سکوتی نشنیده بودم! او چگونه توفیق یافته بود خود را برهاند و بی که احساسش کنم، از زیر تنم بگریزد؟ تاریکی در برمان گرفته بود. تنها چیزی که می‌شنیدم ویولن بود و چنین بود که گویی روح جولیک، به آرشه او بدل شده بود. او زندگی‌اش را می‌نواخت و تمامش بر سیم‌ها جریان داشت: امیدهای برآورده نشده‌اش، گذشته سوخته‌اش و آینده به فنا رفته‌اش. او چیزی را نواخت که دیگر هرگز نمی‌نواخت.

من هرگز جولیک را فراموش نخواهم کرد. چگونه می‌توانستم این کنسرت اجرا شده در برابر مخاطبان جان‌داده و جان‌دهنده را از یاد ببرم؟! حتی امروزه، هرگاه آن قطعه بتهوون را می‌شنوم، چشمانم بسته می‌شود و برون از تاریکی، چهره پریده‌رنگ و سودازده رفیق لهستانی‌ام نمایان می‌شود که مخاطبانی در حال مرگ را بدرود می‌گوید. نمی‌دانم او چه مدت نواخت. خواب بر

من غلبه کرده بود و آن گاه که در سپیده دم از خواب، برخاستم، جولیک را خمیده و جان داده در برابرم دیدم. ویولنش، آن جنازه لگدمال و به گونه‌ای دهشتناک جگرسوز، در جوار او بر زمین افتاده بود.

ما سه روز در گلاپویتس ماندیم، سه روز بی آب یا غذا و محروم از ترک اتاقک. اس اس، در را می پایید. من گرسنه و تشنه و در مقام داوری با آنچه دیگران به نظر می رسیدند، گویی بسیار آلوده و ژولیده نیز بودم. نانی که از بونا آورده بودیم؛ از مدت ها پیش بلعیده شده بود و که می دانست که ما کی سهمیه دیگری دریافت خواهیم کرد؟

آوردگاه جنگ در پی ما بود و ما باری دیگر می توانستیم از فاصله بسیار نزدیک، صدای توپ ها را بشنویم؛ اما ما دیگر توان یا شجاعتش را نداشتیم که به این بیندیشیم که زمان آلمانی ها سر خواهد آمد و پیش از این که رانده شویم، روس ها به ما خواهند رسید. ما دریافیم که به مرکز آلمان منتقل خواهیم شد.

صبحگاه روز سوم، ما را از اتاقک بیرون راندند و ما پتوهایمان را به سان شال دعا بر شانه هایمان افکندیم. پس از آن، ما را به سوی دروازه ای هدایت کردند که اردوگاه را به دو بخش تقسیم می کرد. گروهی از مأموران اس اس نیز در انتظار ایستاده بودند که شایعه ای در صفوف پیچید: تفکیک!

مأموران اس اس، مشغول انجام تفکیک بودند: ضعفا به چپ و آنانی که به خوبی گام برمی دارند، به راست.

پدرم به جناح چپ فرستاده شد و من در پی او دویدم. مأمور اس اس در ققایم فریاد کشید:

«بازگرد!»

به آهستگی راهم را در میان جمعیت پیش بردم. چندین مأمور اس اس، محض یافتنم هجوم آوردند و اوضاع چنان آشفته ای آفریدند که شماری از مردم توانستند به سمت راست جابه جا شوند. من و پدرم نیز در میانشان بودیم. همچنان شلیک هایی صورت می گرفت و کسانی جان می سپردند. سر انجام، ما را به بیرون اردوگاه هدایت کردند و ما پس از نیم ساعت پیمودن راه، به مرکز میدانی رسیدیم که خطوط راه آهن از آن می گذشت. این جا، جایی بود که ما در انتظار آمدن قطار بودیم.

برف سنگینی می بارید. نشستن و حرکت کردن بر ما ممنوع شده بود. لایه ضخیمی از برف، بر پتوهایمان انباشته شده بود. ما نان، جیره ای عادی دریافت کرده و خود را بر آن انداخته بودیم. کسی ایده اش این بود که تشنگی اش را با تناول برف فرونشاند. دبری نباید که همگان از او تبعیت کردیم و از آن رو که رخصت خم شدن نیز نداشتیم؛ قاشق هایمان را درآوردیم و برف نشسته بر پشت مجاورانمان را خوردیم. یک لقمه نان و یک قاشق برف. این صحنه، مأموران اس اس را که نظاره گرمان بودند، بسیار متحیر کرده بود.

چند ساعت سپری شد. چشمانمان خسته بود، خسته از خیرگی به افق و انتظار پدیداری قطار رهایی بخش؛ اما قطار، آن شب بسیار دیر هنگام از راه رسید، قطاری بسیاری بلند، متشکل از واگن های بی سقف احشام. اس اس ها ما را درون واگن ها پرتاب کردند. هر صد نفر در یک واگن! ما بسیار نحیف بودیم. هنگامی که همگی سوار شدند؛ کاروان نیز راهی شد.

این شب است، آری، شبی بس هولناک

لیک پشت تپه هم روزی نبود

«مهدی اخوان ثالث»

ما در تقلا برای مقاومت در برابر سرما، محکم بر یک دیگر فشرده بودیم. سرهایمان پوچ و سنگین بود، مغزهایمان در هجوم گردبادی از خاطرات، در حال زوال و اذهانمان، کرخت از بی تفاوتی. این جا یا دیگر جا! چه اهمیتی داشت؟! امروز جان سپردن یا فردا یا دیرتر! شب، بلندتر می شد و هرگز پایان نمی یافت!

سرانجام، هنگامی که نوری متمایل به خاکستری در افق پدیدار شد؛ درهم تنیدگی اندامهای انسانی نیز عیان گردید، سرهایی عمیقاً فرورفته در میان شانه ها، خمیده، یکی بر دیگری انباشته، به سان گورستانی پوشیده از برف. در آغاز روشنایی سپیده دم، بر آن شدم که میان زندگان و جان دهندگان تمییز قائل شوم؛ اما اندک تفاوتی بود. نگاهم بر کسی دوخته شده بود که چشمان بازش بر محیط خیره بود و چهره بی رنگش را لایه ای از برف و شبنم منجد پوشانده بود.

در حوالی ام، پدرم با شانه هایی مملو از برف، پیچیده در پتویش در خود جمع شده بود. اگر جان داده بود، چه؟ صدایش زدم. پاسخی نداد. اگر می توانستم فریادی سر بدهم، فریادی سر می دادم. او تکان نمی خورد. ناگاه، ادله ای مرا در اندیشه فرو برد: دیگر دلیلی برای زیستن، دلیلی برای رزمیدن وجود نداشت!

قطار در زمینی خالی از سکنه ایستاد. توقفی ناگهانی که شماری از خوابیدگان را بیدار کرد. آنان برخاستند و درحالی که حوالی شان را نظاره می کردند، در وحشت فرورفتند.

بیرون قطار، اس اس فریاد زنان راه می رفت:

«همه جان دادگان را پرتاب کنید! همه لاشه ها را خارج کنید!»

زندگان خوش حال بودند؛ چه زان پس فضای بیش تری می داشتند. از این رو، پیش گامان کار را آغاز کردند و به کسانی که بر زمین بر جای مانده بودند؛ نزدیک شدند.

«یکی این جاست! او را بردارید!»

پیشگامان عریان‌ش کردند و مشتاقانه لباس‌هایش را پخش کردند. سپس دو گورکن او را از دست و پا گرفتند و چون کیسه‌آردی از واگن به بیرون پرتابش کردند. در هر سو صدایی بلند بود:

«بیایید! یکی دیگر این جاست! هم‌جوarm تکان نمی‌خورد...»

من تنها هنگامی از خونسردی خویش درآمدم که دو مرد به پدرم نزدیک شدند. من، خود را بر تنش انداختم. او سرد بود. سیلی‌اش زدم، دستانش را مالیدم و گریان گفتم:

«پدر! پدر! برخیز. آنان می‌خواهند به بیرون پرتابت کنند...»

بدنش بی‌تحرک مانده بود.

دو گورکن مرا از گردن گرفته بودند:

«رهايش كن. نمی‌توانی ببینی که او جان داده است؟»

فریاد سر دادم: «نه! او جان نداده است! او هنوز جان نداده است!»

و محکم‌تر و محکم‌تر شروع به زندش کردم. سرانجام، پدرم چشمانش را نیمه‌باز کرد. چشمانش بی‌رمق بود. به سختی نفس می‌کشید. با گریه گفتم: «می‌بینید؟»

آن دو مرد دور شدند. در مجموع، بیست لاشه از واگن ما به بیرون پرتاب شد و سپس قطار با طرد صدها بی‌کس عور بی‌گور در قفایش، در زمین برف‌نشسته‌ای در لهستان، مسیرش را از سر گرفت.

ما هیچ غذایی دریافت نکردیم و به برف زنده بودیم که جای نان را برایمان گرفته بود. روزها شبیه شب‌ها بودند و شب‌ها، رسوبات تاریکی‌شان را در روحمان بر جای می‌گذاشتند. قطار به آرامی می‌راند، اغلب چند ساعت توقف می‌کرد و سپس به راهش ادامه می‌داد. برف، دمی از باریدن دست می‌نکشید و ما بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان برانیم؛ روزها و شب‌ها، انباشته بر یک دیگر، درازکش در کف واگن مانده بودیم. ما چیزی جز بدن‌های یخ‌بسته نبودیم. چشمانمان بسته بود و تنها در انتظار توقف پسین و تخلیه‌ی جان‌دادگان بودیم.

روزها و شب‌های سفر سپری می‌شدند. گاه گاهی، اغلب در صبح بسیار زود، از شهرهای آلمان عبور می‌کردیم و کارگران آلمانی که راهی کار بودند، بی‌تحریر توقف می‌کردند و ما را می‌نگریستند. روزی هنگامی که به توقفگاهی رسیده بودیم؛ کارگری، تکه‌ای نان از کیفش درآورد و آن را به سوی واگنی پرتاب کرد. غوغایی به پا شد. ده‌ها گرسنه، عاجزانه بر سر مقداری خرده نان می‌جنگیدند و مرد کارگر، با علاقه‌ای وافر بدین منظره می‌نگریست.

پس از سال‌ها، من شاهد منظرهٔ مشابهی در عدن بودم. مسافران کشتی ما، خود را سرگرم پرتاب سکه برای بومیانی کرده بودند که برای بازیابی آن سکه‌ها در آب شیرجه می‌زدند. یک زن برازندهٔ پارسی، بسیار از این بازی لذت می‌برد. آن گاه که دریافتم دو کودک عاجزانه در آب می‌جنگند و یکی درصدد است تا دیگری را از نفس بیندازد؛ از آن زن خواستم:

«لطفاً دیگر سکه‌ای پرتاب نکنید!»

«چرا پرتاب نکنم؟ من دوست دارم صدقه بدهم...»

در واگنی که نان بر زمینش افتاده بود، نزاعی درگرفته بود. مردان خود را بر یک دیگر پرتاب می‌کردند، یک دیگر را خرد می‌کردند، می‌دریدند و می‌کوبیدند. به سان جانوران شکاری از بند گسیخته، نفرتی دمنشانه در چشمانشان بود و قدرتی شگرف دربرشان گرفته بود که دندان‌ها و ناخن‌هایشان را تیز می‌کرد.

جمعیتی از کارگران و رهگذرانی غریب در تمام طول قطار شکل گرفته بود. بی‌تردید، آنان هرگز قطاری با چنین باری ندیده بودند. طولی نکشید که از هر سو تکه نان‌هایی به سوی واگن سرازیر می‌شد و تماشاچیان شاهد بودند که این بندگان نزار برای پوسته‌ای نان، آمادهٔ کشتارند.

تکه نانی در واگن ما نیز فرود آمد. من مصمم بودم که حرکتی نکنم. در هر حال، می‌دانستم که توان کافی برای ستیز با ده‌ها مرد وحشی را ندارم! در فاصله‌ای نه چندان دور از خود، پیرمردی را دیدم که چهار دست و پا خود را می‌کشانند. او تازه خود را از جمع جنگ‌کننده‌ای جدا کرده و یک دستش را بر سینه‌اش قرار داده بود. در آغاز، پنداشتم که ضربه‌ای بر سینه‌اش وارد شده است. سپس دریافتم که تکه نانی را زیر پیراهنش نهان می‌کرد که با حرکتی برق‌آسا آن را بیرون کشید و در دهانش گذاشت. چشمانش درخشید. لبخندی دهن‌کجانه، چهرهٔ پریده‌رنگش را روشن کرد و بی‌درنگ خاموش شد. سایه‌ای در کنارش قرار گرفت و خود را بر او انداخت. پیرمرد، حیران از کوفتن‌ها می‌گریست:

«میر، میر کوچکم! مرا نمی‌شناسی... پدرت را می‌کشی... من نان دارم... برای تو نیز... برای تو نیز...»

او، واژگون شد اما همچنان با مشتش به پوستهٔ نانی چنگ می‌زد و درصدد بود دستش را به سوی دهانش بلند کند؛ اما کسی دیگر خود را بر او انداخت. پیرمرد، چیزی زیر لب گفت، نالید و جان سپرد. هیچ کس نگریست. پسرش او را جُست، پوستهٔ نانی برداشت و بی‌ی که فاصله‌ای بگیرد، شروع به بلعیدنش کرد. دو مرد در نظرش داشتند. آنان بر او پریدند. دیگران نیز به آنان پیوستند و آن دم که از او دست کشیدند؛ دو بی‌جان در جوارم بودند، پدر و پسر.

من ۱۶ ساله بودم. یکی از دوستان پدرم، میر کاتز در واگن ما بود. او در بونا به عنوان باغبان کار می‌کرد و گاهی مقداری سبزیجات سبزرنگ برایمان می‌آورد. او کمتر از بقیهٔ ما گرسنگی کشیده بود و بازداشت برایش سهل‌تر بود و از آن رو که از اغلب‌مان قوی‌بنیه‌تر بود؛ مسئولیت واگن‌مان نیز به او سپرده شده بود.

در شب سوم از سفرمان، به ناگاه از خواب برخاستم و دو دست بر گلویم حس کردم که می‌کوشید مرا از نفس بیندازد. به سختی مجال یافتم که فغانی سر دهم:

«پدر!»

تنها آن یک واژه را توانستم بر زبان برانم. در آستانه خفگی بودم. پدرم با این که برخاسته بود و فرد هجوم‌آور بر مرا گرفته بود؛ برای درهم‌شکستنش بسیار ضعیف بود و به این اندیشید که میر کاتز را صدا زند:

«بیا! به سرعت بیا! کسی دارد پسر را خفه می‌کند!»

طی چند لحظه، رها شدم و هرگز درنیافتم که چرا این غریبه درصدد بود مرا از نفس بیندازد؛ اما در روزهای بعد، میر کاتز به پدرم گفت:

«شلمو، دارم ضعیف می‌شوم. قدرتم از بین رفته است. من تاب نخواهم آورد...»

پدرم تلاش کرد دلگرمش کند: «تسلیم نشو! تو باید بایستی! ایمان به خویش از دست نده!»

اما میر کاتز در پاسخ، ناله سر داد:

«نمی‌توانم ادامه بدهم، شلمو... نمی‌توانم یاری‌اش کنم... نمی‌توانم ادامه بدهم...»

پدرم بازویش را گرفت و میر کاتز، مردی تنومند، مردی تنومندتر از همه ما شروع به گریستن کرد. در نخستین گزینش، پسرش را از او گرفته بودند و او در آن دم، تنها برای او اشک می‌ریخت. او تنها در آن دم بود که می‌گریست که نمی‌توانست ادامه دهد و به پایان رسیده بود.

در واپسین روز از سفرمان، باد مهیبی می‌وزید و برف نیز همچنان می‌بارید. بر آن بودیم که پایان، نزدیک است، پایان راستین. ما نمی‌توانستیم مدت زیادی در این باد یخ‌بندان و در این طوفان تاب بیاوریم. کسی از جا برخاست و فریاد کشید: «ما نباید نشسته بر جای خویش بمانیم. ما یخ خواهیم زد و جان خواهیم داد. بیاید برخیزیم و راه برویم...»

همه ما برخاستیم. پتوهای خیسمان را محکم‌تر بر شانه‌هایمان کشیدیم و تلاش کردیم چند گام برداریم و در جای خود، رو به پیش و پس حرکت کنیم. ناگاه، صدای گریه‌ای از واگن برخاست، گریه حیوانی زخمی. کسی به تازگی جان سپرده بود و دیگرانی که خود در آستانه مرگ بودند نیز با گریه او هم‌نوا شده بودند. چنین به نظر می‌رسید که گریه‌هایشان از آن سوی گور برمی‌آید. دیری نپایید که همگی می‌گریستیم، می‌نالیدیم و شکوه سرمی‌دادیم. گریه‌های محنت‌آلودی در برف و باد می‌پیچید. سوگواری، واگن به واگن گسترش می‌یافت. سوگواری، مسری بود. در آنی، صدای صدها گریه برخاست. حق هق

مرگِ تمام کاروان با نزدیکی به آخر خط. از تمام مرزها عبور کرده بودیم. هیچ کس دیگر توانی نداشت و شب، بی‌پایان می‌نمود.

میر کاتز ناله سر داد:

«چرا همین حالا به ما شلیک نمی‌کنند؟»

ما همان شب به مقصدمان رسیدیم. دیر شده بود. نگهبانان برای پیاده کردنمان آمدند. مردگان در واگن‌ها رها شدند و تنها کسانی که توان ایستادن داشتند، می‌توانستند قطار را ترک کنند. میر کاتز، در قطار بر جای ماند. روز گذشته، مرگ‌بارترین روز بود. ما در این واگن، حدود صد نفر بودیم. ۱۲ نفر از ما واگن را ترک کردیم. پدرم و من نیز در میانشان بودیم. ما به بوخوالد رسیدیم.

دور است کاروان سحر زینجا

شمعی نباید این شب یلدا را

«پروین اعتصامی»

در ورودی اردوگاه، مأموران اس اس در انتظارمان بودند. آنان، ما را شمردند و سپس به سوی محل برگزاری حضور و غیاب هدایت‌مان کردند. دستورات از بلندگوها صادر می‌شد:

«صفوف پنج نفری تشکیل دهید! گروه‌های یک‌صد نفری! پنج گام به‌پیش!»

من دست پدرم را محکم‌تر گرفتم. ترسی آشنا و قدیمی: گم نکردنش.

دودکش بلندِ کورهٔ لاشه‌سوزی در فاصلهٔ بسیار نزدیکمان بود. کوره دیگر بر ما اثری نمی‌گذاشت و به دشواری توجه‌مان را جلب می‌کرد. یکی از کهنه‌زندانانِ بوخنوالد به ما گفت که دوش خواهیم گرفت و سپس به ساختمان‌های متفاوت فرستاده خواهیم شد. تصور یک دوش گرم، مجذوبم کرد. پدرم، کلمه‌ای بر زبان نراند. او در کنارم به دشواری نفس می‌کشید.

گفتم: «پدر، تنها دمی دیگر تاب بیاور. ما به زودی می‌توانیم بخوابیم و تو می‌توانی بیاسایی...»

او پاسخی نداد. من، خود چنان فرسوده بودم که سکوت او، مرا به حال خود واگذاشت. یگانه آرزویم این بود که هرچه زودتر ممکن است، دوش بگیرم و بر تختی بیاسایم، اما دستیابی به دوش‌ها نیز چندان آسان نبود. صدها زندانی در آن ناحیه جمع شده بودند و چنین به نظر می‌رسید که نگهبانان در بازگرداندن نظم، ناتوان بودند و بیهوده چپ و راست شلاق می‌زدند. برخی از زندانیانی که تاب تنه زدن را نداشتند یا حتی نمی‌توانستند بایستند، در برف نشستند. پدرم نیز درصدد بود چنین کند. او ناله سر می‌داد:

«من دیگر نمی‌توانم... تمام شد... من درست در همین جا جان خواهم داد...»

او مرا به سوی کپه برفی کشاند که اندام‌های انسانی و پتوهای پاره از آن برآمده بودند.

«رهایم کن. من دیگر نمی‌توانم ادامه دهم... بر من رحم کن... من این جا منتظر خواهم ماند تا بتوانیم وارد حمام شویم... تو بیا و مرا ببر.»

می‌توانستم از فرط خشم، فریادی سر بدهم. این همه زندگی کرده و تاب آورده بودیم، حالا بگذارم پدرم جان بسپارد؟ حالا که ما می‌توانیم یک دوش خوب گرم بگیریم و بیاساییم؟

فریاد زدم: «پدر! پدر! برخیز! همین حالا! تو خود را خواهی کشت...»

و بازویش را گرفتم. او همچنان شکوه می‌کرد:

«فریاد زن، پسر... بر پدر پیرت رحم کن... بگذار این جا استراحت کنم... کمی... تمنا می‌کنم، بسیار خسته‌ام... دیگر توانی ندارم...»

چون کودکی شده بود: ضعیف، هراسیده و آسیب‌پذیر.

گفتم: «پدر، تو نمی‌توانی این جا بمانی.»

به اجساد اطرافش اشاره کردم. آنان نیز خواستار استراحت در این جا بودند.

«می‌بینم پسر. من آنان را می‌بینم. بگذار بخوابند. دیر زمانی ست که چشم بر هم نگذاشته‌اند... آنان خسته‌اند... خسته.»

صدایش ملایم بود. در باد زوزه کشیدم:

«آنان جان داده‌اند! آنان هرگز برنخواهند خاست! هرگز! می‌فهمی؟»

مدت زمانی این مباحثه ادامه یافت. می‌دانستم که دیگر با او جدل نمی‌کنم بلکه با خودِ مرگ جدل می‌کنم، با مرگ که او از پیش انتخابش کرده بود.

آزیرها به صدا درآمدند: اعلام خطر. چراغ‌های کل اردوگاه خاموش شدند. نگهبانان، ما را به سوی ساختمان‌ها راندند. در یک آن، هیچ کس بیرون نمانده بود و ما بسیار خرسند از این که دیگر ناگزیر نبودیم در این باغ یخ‌زنده بیرون بمانیم، خود را بر زمین انداختیم. قابلمه‌ها در ورودی، هیچ پذیرنده‌ای نیافتند. چندین طبقه تخت بود و یگانه چیز حائز اهمیت؛ خوابیدن بود!

آن گاه که من برخاستم، روز روشن بود. آن گاه بود که به خاطر آوردم، پدری داشتم. در جریان اعلام خطر، من در پی جمعیت راه افتاده و از او مراقبت نکرده بودم. می‌دانستم قدرت او رو به زوال است و در آستانه مرگ قرار دارد، با این حال او را رها کرده بودم. باری، در آن دم، فکری در خاطر من جنبید: اگر فقط او را نمی‌یافتم! اگر فقط از این مسئولیت رها می‌شدم، می‌توانستم از تمام توانم بهره ببرم، برای نجات خویش به ستیز برخیزم و تنها از خویش مراقبت کنم...

بی درنگ، احساس شرم کردم، شرمساری ابدی از خویش و ساعت‌ها راه پیمودم، بی آن که او را بباهم. سپس به ساختمانی که قهوه سیاه توزیع می‌کردند؛ ورود کردم. مردم در صف ایستاده بودند و با یک دیگر می‌جنگیدند. صدای حزن‌آلودی از پشت‌آمد:

«الیعذر، پسر... یک قهوه کوچک... برایم بیاور...»

به سویش شتافتم.

«پدر! مدت زیادی در پی‌ات بودم... کجا بودی؟ در خواب فرورفته بودی؟ چگونه‌ای؟»

چنین به نظر می‌رسید که از تب می‌سوزد. من، به سان حیوانی وحشی، در مسیرم تا دستیابی به قهوه جنگیدم و موفق شدم با فنجانی بازگردم. جرعه‌ای از آن نوشیدم. بقیه‌اش برای پدرم بود.

گاه سر کشیدن این نوشیدنی، سپاس‌گزاری و تقدیری در چشمان پدرم درخشید که هرگز آن را از یاد نخواهم برد. سپاس‌گذاری و تقدیر حیوانی زخم‌آلود با این مقدار ناچیز آب گرم... احتمالاً من بیش از تمام دوران کودکی‌ام، رضایت خاطرش را جلب کرده بودم!

او لرزان و کبود با لبانی خشک و پریده‌رنگ بر تخت خوابیده بود و من دیگر نمی‌توانستم کنارش بمانم؛ زیرا دستور یافته بودیم که خارج شویم تا رخصت بیاییم ساختمان‌ها را نظافت کنیم. تنها بیماران می‌توانستند درون بمانند.

ما پنج ساعت بیرون ماندیم. به ما سوپ داده شد. هنگامی که مجال یافتیم به ساختمان بازگردیم؛ من به سوی پدرم شتافتم:

«غذا خوردی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«آنان چیزی به ما ندادند... گفتند ما بیماریم، به زودی جان خواهیم داد و غذا دادن به ما، هدررفت غذا خواهد بود... من نمی‌توانم ادامه دهم...»

آنچه از سوپم مانده بود را به او دادم؛ اما قلبم سنگین بود. واقف بودم که این کار را با بی‌میلی انجام می‌دادم. من نیز به سان پسر ربی الیاهو، از این آزمون سربلند بیرون نیامده بودم! پدرم هر روز ضعیف‌تر می‌شد. چشمانش اشک‌بار بود و چهره‌اش به رنگ برگ‌های مرده!

در سومین روز آمدن ما به بوخوالد، همگی ناگزیر بودیم به حمام برویم. حتی به بیماران نیز دستور داده شده بود که برای واپسین بار دوش بگیرند. ما هنگام بازگشت از حمام، باید مدتی طولانی بیرون در انتظار می‌ماندیم؛ زیرا نظافت ساختمان‌ها

به پایان نرسیده بود. من، از فاصله‌ای دور، پدرم را دیدم و به دیدار او شتافتم. او سایه‌وار از کنارم گذشت، بی‌توقف و بی‌نیم‌نگاهی از من عبور کرد! صدایش کردم. سر بر نگرداند. در پی‌اش دویدم:

«پدر، کجا می‌دوی؟»

او با نگاهی سرد و آن دنیایی و چهره‌ی یک غریبه، لحظه‌ای بر من چشم دوخت. تنها لحظه‌ای طول کشید و پس از آن گریخت. پدرم بر تختش دمر خوابیده بود و از اسهال خونی رنج می‌برد. پنج زندانی بیمار دیگر نیز در نزدیکی او بودند. در کنارش نشستم و به او نگاه کردم. دیگر یارای این را نداشتم که باور کنم او همچنان می‌تواند از مرگ طفره برود. همه‌ی تلاشم را کردم تا به او امید ببخشم.

در یک آن، او نشست و لبان تب‌آلودش را کنار گوشم گذاشت:

«الیعذر... من باید به تو بگویم که طلا و نقره را کجا به خاک سپردم... در سردابه... تو می‌دانی...»

او چنان سریع سخن گفتن را آغاز کرد که گویی بیم آن داشت که پیش از این که بتواند همه چیز را به من بگوید؛ زمان را از دست بدهد. من درصدد برآمدم به او بگویم که این پایان خط نیست و ما به اتفاق هم به خانه خواهیم رفت؛ اما او دیگر نمی‌خواست به من گوش بسپارد. او دیگر نمی‌توانست به من گوش بسپارد. فرسوده شده بود. خون و آب دهان از لبانش فرو می‌چکید. چشمانش را بسته بود و بیش از آن که نفس بکشد، نفس نفس می‌زد.

من در عوض یک سهم نان، توانستم تختم را تغییر بدهم تا در کنار پدرم باشم و بعد از ظهر، هنگامی که پزشک از راه رسید، درصدد برآمدم که به او بگویم پدرم بسیار بیمار است.

«او را این جا بیاور!»

برایش توضیح دادم که او توان ایستادن بر پای خود را ندارد، اما پزشک توجهی نمی‌کرد. از این رو، با دشواری بسیاری پدرم را نزد او بردم. او بر پدرم چشم دوخت و وقیحانه پرسید:

«چه می‌خواهی؟»

به جای او پاسخ دادم: «پدرم بیمار است... به اسهال خونی مبتلاست...»

«کار من نیست. من جراحم. بروید... جا را برای دیگران باز کنید!»

شکایتم سودی نداشت.

«پسرم، من نمی‌توانم ادامه بدهم... مرا به تختم بازگردان.»

او را بازگرداندم و یاری‌اش کردم که بخوابد. او می‌لرزید.

«تلاش کن کمی بخوابی پدر. تلاش کن در خواب فرو بروی...»

نفس کشیدنش دشوار بود و چشمانش بسته؛ اما من متقاعد شده بودم که او همه چیز را می‌بیند، او حقیقت را در همه چیز می‌بیند.

پزشک دیگری وارد ساختمان شد. پدرم نپذیرفت که از جای خود برخیزد. او می‌دانست که بی‌فایده است. در واقع، پزشک تنها آمده بود که کار بیماران را تمام کند و من فریادش را بر سر آنان شنیدم که آنان تن‌پرور و از کار افتاده‌اند و تنها می‌خواهند در بستر بمانند... در خاطر من گذشت که بر او پیروم و گلوی من را بفشارم، اما من نه جسارت داشتم و نه قدرت. اندوه جان فرسودن پدرم، مرا در جای خود خشک کرده بود. دستانم درد می‌کردند. دستانم را بسیار سخت در هم گره کرده بودم که پزشک و دیگران را از نفس بیندازم و قاتلان پدرم و تمام جهان را در آتش بسوزانم، اما حتی فریاد در گلویم گیر کرده بود!

در بازگشتم از توزیع نان، پدرم را چون کودکی گریان یافتم:

«پسرم، آنان مرا زدند!»

«چه کسی؟» گمان کردم هذیان می‌گوید.

«آن فرانسوی... و لهستانی... آنان مرا زدند...»

خنجری دیگر بر قلبم... دلیلی دیگر برای نفرت... دلیلی کم‌تر برای زیستن.

«البعذر... البعذر... به آنان بگو مرا نزنند... من کاری نکرده‌ام... چرا مرا می‌زنند؟»

من همجواریش را به باد استهزا گرفتم. آنان تمسخر کردند. به آنان سوپ و نان وعده دادم. آنان خندیدند و پس از آن، خشمگین شدند. آنان دیگر تاب تحمل پدرم را نداشتند؛ چه او دیگر نمی‌توانست برای قضای حاجت، خود را به بیرون بکشانند.

روز پسین، پدرم شکوه سر داد که آنان سهم نانش را برداشته‌اند.

«هنگامی که خواب بودی؟»

«نه. من خواب نبودم. آنان خود را بر من پرت کردند. نانم را از چنگم ربودند... و مرا زدند... باری دیگر... من نمی‌توانم ادامه بدهم پسرم... کمی برایم آب بیاور...»

می‌دانستم که او نباید بنوشد؛ اما او مدت زمان زیادی تمنا می‌کرد و من تسلیمش شدم. آب، مهلک‌ترین زهر برای او بود اما دیگر چه می‌توانستم برایش انجام بدهم؟ با آب یا بی‌آب، در هر حال او به زودی تمام می‌کرد...

«حداقل تو بر من رحم کن...»

رحم بر او! من، یگانه پسرش...

یک هفته، همین گونه سپری شد.

رئیس ساختمان پرسید: «این پدرِ توست؟»

«بله.»

«بسیار بیمار است.»

«پزشک کاری برایش انجام نخواهد داد.»

مستقیم در چشمانم خیره شد:

«پزشک نمی‌تواند کار دیگری برای او انجام دهد و تو هم نمی‌توانی.»

او دست بزرگ و گُرکینش را بر شانه‌ام گذاشت و افزود:

«گوش کن، بچه. از یاد نبر که در یک اردوگاه کار اجباری هستی. در این جا، هرکس برای خودش است و تو نمی‌توانی به دیگران حتی به پدرت بیندیشی. در این جا، چیزی به منزلهٔ پدر، برادر و دوست وجود ندارد. هر یک از ما به تنهایی زندگی می‌کنیم و جان می‌دهیم. بگذار پند خوبی به تو بدهم: دیگر سهمیهٔ نان و سوپت را به پدرت نده. تو دیگر نمی‌توانی یاری‌اش کنی و به خودت ضربه می‌زنی. در واقع، تو باید سهمیه‌اش را نیز از او بگیری...»

بی‌آن که حرفش را قطع کنم؛ به او گوش سپردم. حق با او بود. عمیقاً در فکر فرو رفتم و جرأت پذیرش آن را برای خود نداشتم. «برای نجات پدر پیرت بسیار دیر شده است... تو می‌توانی دو سهم نان و سوپ داشته باشی...»

این خیالات، تنها در کسری از ثانیه از خاطرم گذشت؛ اما در نهادم، احساسی از گنه‌کاری باقی گذاشت. دویدم، مقداری سوپ گرفتم و آن را برای پدرم بردم؛ اما او سوپ نمی‌خواست. او تنها آب می‌خواست.

«آب ننوش.. سوپ بخور...»

«دارم می‌سوزم... چرا با من چنین بد رفتار می‌کنی، پسر؟ آب...»

برایش آب بردم. پس از آن، محض شرکت در حضور و غیاب، ساختمان را ترک کردم، اما به سرعت به ساختمان بازگشتم و بر تخت بالایی خوابیدم. بیماران از مجال ماندن در ساختمان برخوردار بودند. از این رو، عزمم بر این بود که بیمار شوم، چه نمی‌خواستم پدرم را رها کنم.

در همه سو، چنان سکوتی حاکم بود که تنها با شیونی می‌شکست. در برابر ساختمان، اس‌اس‌ها دستور می‌دادند. افسری از میان تخت‌ها گذشت. پدرم تمنا می‌کرد:

«پسر، آب... درونم... دارم آتش می‌گیرم...»

افسر صدایش را بلند کرد: «آن جا، ساکت!»

پدرم ادامه داد: «الیعذر، آب...»

افسر نزدیک‌تر شد و بر پدرم فریادی کشید تا ساکت شود، اما پدرم نمی‌شنید و همچنان صدایم می‌کرد. افسر، باتومش را به کار گرفت و ضربه سختی بر سرش وارد کرد. باری، من از جایم تکان نخوردم؛ چه بیم داشتم. در آن دم، بیم داشتم که بر سرم ضربه وارد شود. باری دیگر پدرم ناله سر داد و من شنیدم:

«الیعذر...»

می‌توانستم بنگرم که پدرم همچنان بریده بریده نفس می‌کشد، اما حرکتی نکردم و آن گاه که پس از حضور و غیاب، از تختم به زیر آمدم؛ می‌توانستم لباسش را ببینم که می‌لرزید و چیزی زمزمه می‌کرد. بیش از یک ساعت بر او خم‌شده ماندم، به او چشم دوختم و چهره خونین و شکسته‌اش را در خاطرم حک کردم. پس از آن، باید به خواب می‌رفتم. از تختم که بالای تخت پدرم بود، بالا رفتم. او هنوز زنده بود. ۲۸ ژانویه ۱۹۴۵ بود.

سپیده دم ۲۹ ژانویه از خواب برخاستم. بیمار دیگری بر تخت پدرم خوابیده بود. گویی آنان، پیش از صبح پدرم را برداشته و به کوره لاشه‌سوزی برده بودند. شاید او همچنان نفس می‌کشید...

هیچ ادعیه‌ای بر مزارش خوانده نشد. هیچ شمعی به یادش روشن نشد و واپسین کلامش، نام من بود. او مرا صدا زده بود و من پاسخش را نداده بودم! من نمی‌گریستم و این که یارای گریستن نداشتم، مرا می‌آزرد، اما من اشک‌هایم به پایان رسیده بود و در عمق وجودم، اگر می‌توانستم گوشه گوشه ضمیر عاجزم را بجویم؛ شاید چنین چیزی می‌یافتم: بالاخره رهایی...

هرچند شب دراز آهنگ، نالین زمین و بالین سنگ

در انتظار روزی خوش، دل را صبور می‌بینم

«سیمین بهبهانی»

من تا یازدهم آپریل در بوخنوالد بر جای ماندم. زندگی آن دورانم را شرح نخواهم داد؛ چه دیگر اهمیتی ندارد! از هنگام درگذشت پدرم، هیچ چیز دیگر برایم اهمیتی نداشت! من به ساختمان کودکان منتقل شدم، جایی که شش هزار نفر از ما، آن جا بودیم. آوردگاه جنگ، نزدیک‌تر می‌شد و من روزهایم را به بطالت تام می‌گذراندم و تنها یک خواسته داشتم: غذا خوردن! دیگر به پدر یا مادرم نمی‌اندیشیدم. گاه رویایی در سر داشتم؛ اما تنها در خصوص سوپ، یک سهم مضاعف سوپ.

در پنجم آپریل، چرخ تاریخ چرخید. حوالی غروب بود. ما در ساختمان، در انتظار افسر اس‌اس بودیم که بیاید و شمارشمان کند. او دیر کرده بود. چنین تأخیری در تاریخ بوخنوالد بی‌سابقه بود. گویی چیزی پیش آمده بود!

دو ساعت بعد، بلندگوها از سوی فرمانده اردوگاه، دستوری را مخابره کردند: «همه یهودیان باید در محل حضور و غیاب جمع شوند.»

پایان، فرا رسیده بود. هیتلر در آستانه انجام وعده‌اش قرار داشت.

بچه‌های ساختمان ما، مطابق دستور عمل کردند. انتخابی در کار نبود: گستاو، رئیس ساختمان، این موضوع را با باتوم روشن کرده بود... اما ما در راهمان شماری از زندانیان را دیدیم که نجواکنان به ما گفتند:

«به ساختمان‌تان بازگردید. آلمانی‌ها نقشه تیربارانتان را چیده‌اند. بازگردید و از جای‌تان تکان نخورید.»

ما به ساختمان بازگشتیم و در مسیرمان دریافتیم که مقاومت زیرزمینی اردوگاه، بر آن بود که یهودیان را رها نکند و مانع نابودی‌شان شود. با گذشت زمان و همه‌مهمه بزرگی که به پا شده بود، یهودیان بی‌شماری توانسته بودند به عنوان غیریهودی رد شوند. در این وضعیت، رئیس اردوگاه، درصدد برآمد یک حضور و غیاب سراسری در روز بعد برگزار کند که همگان ناگزیر به حضور در آن باشند.

حضور و غیاب برگزار شد. فرمانده کل اعلام کرد که بوخنوالد از بین خواهد رفت و هر روز ده بلوک از زندانیان تخلیه خواهند شد. از آن لحظه به بعد، دیگر نان و سوپ توزیع نشد و تخلیه آغاز گردید؛ چنان که روزانه چند هزار زندانی از دروازه اردوگاه می‌گذشتند و بدان باز نمی‌گشتند.

در دهم آپریل، کماکان قریب به بیست هزار زندانی و از جمله چند صد کودک در اردوگاه بر جای مانده بودند. تصمیم گرفته شده بود که همه ما یک‌باره تا شب رانده شویم و پس از آن، آنان اردوگاه را منفجر کنند. از این رو، همه ما در محل برگزاری حضور و غیاب بزرگی، در صفوف پنج نفری، در انتظار گشایش دروازه گرد آمده بودیم که ناگاه آژیر به صدا درآمد: اعلام هشدار.

ما به ساختمان‌ها رفتیم؛ زیرا آن شب برای اخراج ما، بسیار دیر هنگام بود و تخلیه باید به روز دیگر موکول می‌شد. گرسنگی، آزارمان می‌داد. قریب به شش روز بود، جز چند ساقهٔ علف و مقداری پوست سیب‌زمینی که کف آشپزخانه‌ها یافت شده بود، غذایی نخورده بودیم.

ساعت ده صبح، اس‌اس در سراسر اردوگاه مستقر شد و گردآوری واپسین نفراتمان را در محل برگزاری حضور و غیاب آغاز کرد. با این همه، جنبش مقاومت بر آن بود که در آن مقطع، وارد عمل شود. از این رو، مردان مسلح از هر سو ظاهر شدند و شلیک گلوله‌ها و انفجار نارنجک‌ها بود که صورت می‌گرفت.

ما، بچه‌ها درازکش در کف ساختمان بر جای ماندیم. نبرد، مدت زمان زیادی به طول نینجامید و طی حدود نیم روز، باری دیگر آرامش حاکم شد. اس‌اس گریخت و مقاومت، مسئولیت اردوگاه را در دست گرفت.

ساعت شش آن عصر، نخستین تانک امریکایی در دروازهٔ بوخنوالد ایستاد. باری، نخستین کنش ما به عنوان انسان‌هایی آزاد این بود که خود را بر تدارکات غذایی بیندازیم! همهٔ اندیشهٔ ما این بود! نه اندیشهٔ انتقام یا والدین‌مان! تنها اندیشهٔ نان! حتی آن گاه که دیگر گرسنه نبودیم نیز هیچ یک از ما به انتقام نمی‌اندیشیدیم. روز دیگر نیز چند مرد جوان به سوی وایمار گریختند تا مقداری سیب‌زمینی و لباس بیاورند و با دختران بخوابند؛ اما همچنان اثری از انتقام نبود!

سه روز پس از آزادسازی بوخنوالد، در پی ابتلایم به مسمومیتی مهیب، به بیمارستانی منتقل شدم و دو هفته را بین مرگ و زندگی گذراندم. روزی که توانستم از جای خویش برخیزم، درصدد برآمدن خود را در آیینۀ متصل بر دیوار بنگرم؛ چه از هنگامی که در گتو بودیم، خود را ندیده بودم.

از ژرفای آیینۀ، جنازه‌ای به من می‌اندیشید که نگاه در چشمانش، آن دم که بر من خیره شد؛ هرگز رهایم نکرد...